





SHELF.....

HA

*J*



SHELF .....

No. ....

The Library  
OF  
HAVERFORD COLLEGE,  
(Haverford, Pa.)

—  
The Gift of

*J Rendel Harris*

mo.

1894



ای که قادر لی نریکب افراز	خاک از نهند و هر که
ای نام تو حلالیج در امیب	مراد کتب است
ای که اندر بویع عشق چون	دل را که نرسد آمد
تاج نهند بر سر خاک	روشن کر شمع بزم ادراک
ای داده آتش است این	کتاب خفم از دست
ای مقصد دن مراد اول	چون کج خیر ابر کرد منزل
ای مهر تو بادل شفق	هر بیت بدره کشته بوند
ای از تو کشایش در عشق	خاک در دست افروختن

ای که



او دجله کرم بود پس	و قلم و عدل از دست خویش
و مهر و چو ذره بود علم	و خرم و از زنی بود علم
خوشید باشد محتاج	از ماه گرفته نور او باج
باشد کوزه کرم است حاجه	قطره در این شاه
جست بود آینه را د	شماره است خانه او
باشد وصف علی اعلا	و اینست بخت خواجه والا
از خیل ملک قماره ام	من بنده که گشته ام شامش
از جمله کاینات پشم	این بی چو شاکریت کشم
چون روح امین که با دجای	صد شکر که از انداز خود شد
مداح دوازده امام	عالم شده سر بر بکام

**بسم تعظیم کتاب**

در مملکت سخن شدم شاه	چو گرفت خنده بر ما
----------------------	--------------------

خطی غایب



شد صوفی نیت قدم  
 از معنی بکر پر به بدر  
 افکند شعاع آن بهر سو  
 افکند ز مهر آب در جو  
 از ماه گرفت تابا می  
 بزد از رخ زکیان سیاه  
 چون پر تو مهرت هفتا  
 شد شک نام طالع میرا  
 کل گشت ز نیک و بد خردار  
 شد نیمه شب چو صبح روشن  
 از باده همارفت پرو  
 گویم چه ریش حرف بایم  
 الفقه سخن پسلم شد  
 شانه نشه زلف گشت نامم  
 شامی نه نکو بود چو بی کنج  
 کردم ز مهر دو درج راپر  
 بر دم پی جمع کنج بر رخ  
 چون دامن چشم از در



زین کشت روزم آرمیده	در عین خواب نازیده
در خواب کلیم روزها شد	چون روح بقالب آشفته شد
در وقت کینه نامه داشت	دیدم چو پشت کردل آشفته
کردم چو بوجهی سوسن	شد عجب تمام رویش
پیش آمد کرد آفرینم	افتاد بیای چون رنیم
گفت ای تو اهل عطر ملای	در کالبد سخن توی جان
شد ملک سخن ترا پس	بردی تو به پشت دست عالم
کردی چو دو درج را پر از	شد چرخ برین زخرف تو
کردم روان تمام انیمز	از خواندن حرف عشق بدوز
دل کشت چو قند کام شیرین	از قصه بی نظیر شیرین
بیا تو جهان جوان شد	رخسار زمین چو آسمان شد
شد اگر ازین چو شیخ کنج	آن برده ز مهر و ماه پنجه



شهر جهان بخوش کلامی	یعنی که سرچشمه نظامی
اسلام صفت هزار خسرو	به پادشاه و هر کس است نو
کشتن باغی که لای کیشش	افشاده ز برق بادش
ببین میان بند محکم	کینست ز خست لشکر غم
بنگر که جهان چنانست	پر کرده ز صبح شام و من
کر دیده سها ز ماه افزون	شب خیمه زده ز دهر پرو
از روح امین مهر کردار	کشتت جهان نام کلزار
هر روز ز حرف آن دل افزون	باشد در ذری عیدل نو
ز دهر خواب کشته آباد	دل نیست در من زمانه ناشاد
نظمش که نشکر جهانست	چون تخت بلند نه جوت
بی منت فکر کشته موزون	داند قدرش خدای محول
نه نقطه کم نه بیش باشد	زان خاطر چرخ ریش باشد



این گفت و نهاد پای دره	کشتش خا هر انیس همراه
آرزو ز غم روز در دشت	کرشته چو کرد با دشت
در وقت غوب مهر از دور	شد دیده اش از ملال پرور
از شوق قزون دلش چو خور	سر کرده قدم بسی افروست
چون رفت پیش دید نور	افشاده در تیر نور
یا تیره شده ملال راره	کشته شب فراق مملو
یا در وسط نهار شمع	روشن شده در میان جمع
القصه بدیدش آنچنان زار	کز دین آن فاد از کار
لرزید لبان پندش اعضا	پهوش شد او فاد از پنا
با کوه غنا شده گم غوش	کیست است خوب بود پش
چون هوش نمود در سرش جا	بنمود پسان مرد بالا
شد سایه فکن بفرق مجنون	بگریست بر دهر مردون



چون چو شد آله از جانش	منا و بیا چو آفتابش
رو بمهرش پای وی کرد	پرناله جهان بسان می کرد
بگفت باو که ای مرا خال	نه بلکه جال در را خال
نبود برت چو شعله	کردی بچه سوی شعله
میست خورنیک به خبردار	دوره چه زنی بسان پرکار
هرزه ز چه ریش کش است	ماداد دل جان من فدایت
بگشود زبان سلیم چون	ز دهنده میان کریم چون مرغ
با خود گفتا که این شده	ادست عمان خویش ادد
هرزه شمرده شمار هر کار	در چشم نیایدش بخار
از مادر و از پدر نکوید	در آب چو مای آب جود
با آنکه شد دست یار جانش	در دوش شده مغر استخوانش
هر لحظه کند نقل آن مام	شیرین چو نبات صفهان کام



1.

در خویس و سیارکوی



حرف پدرش چو خورد بر گوش	کردید بدردنازه ممدوش
کفتا که من از حساب دورم	رفت چو شمع کشته نورم
آن نخت نباشدم که مادر	ظلم افکندم چو چرخ بر سپهر
یا آنکه پدر ز من کند یاد	تا دل شودم دمی از آن یاد
دادش بایسج سلیم سپهر	کای کشته ز تاب عشق بیمار
چشم از بدو نیک و دهر	افکار بکوشه نشسته
همراه منبت مادر تو	جیران بدو دیده تر تو
زین در در کشته تو فکار	افتاده بیان مرده از کار
بندش زبان قناد از درد	کردیده ز کایاست
مجنون کمشود دیده	خوردش چو بکوش حرف مادر
نوشید قدح زباده دلو	رست بپای استرخا نش
هر لحظه کند نقل آن مام	شیرین چو نبات صفهان کام



نترش ز دیر پسر حوکه	نهاد شکست از دست بر ماه
بر ز دلش که باد بیاوید	چو نترشد چو غم زورش
حرفش چو خال مد دراق	باشد میان حرفها لاق
نه صاحب نیست	چون من ز پیر نیست
ز نام ز من سوی ادر	نفران پیر پارسین
ران یس نه این کلک پیش	بر کوی سلام پیشش
فت این نهاد نامه بشم	پس غم اندامه شمشیر خوشم
ن گفت دعا کلیه نه باد	پس که دگر بجه روی چون باد
داشتم و کشودم از ا	دیدم بر زمین صد آسمان را
بعد از سخن و حدیث یار	نوشته که ای زمانه رایا
چون گشت بلند مانت	شد زیت لوح دل گشت
باز غمت چو صید جوشد	بتهوی روان سکار اوشد



پستی ملک بخار	القصه تو چشم روزگاری
سوسن ز تو گشته آزاد	کل از تو گرفت دلبری یاد
کر دیدم سپهر تو نظامی	شهر شده بخوش کلاسی
کر دیدم ز شوق تخی آباد	اور ز چوبی نظم تو باد
دادم کبخی بر این گشت	چون طالب کز این زده است
تا طبع تو زان شود تو انگر	بردار کلید و باز کن در
گشتم چو شدم قرین آن	بردم بسوی کلید دست
بردم بسوی ندان آن پی	کفنی تو که نشأ بود نه پی
نام لیلی به پیش مجنون	بنوشته بر آن کلید نورد
آمد ز چهار سوی آواز	کردم چو در خوریت را باز
مجنون شده صندر الیلا	گر غشوه این پیش غنا
شدند چو باد شعله میرد	در قطره محیط خاک میرد



خواهی ز نهال دل اگر بری این تخفیه برشته جهان

بیاورن بهیچ جان و درین شباهت نسوزد جان و کمال

بخت بیکان تنه سپهر جاوید و جلالت خورشید بر تو بر دل و جان

زینت کرد و در هر رخسار بوی گلستان و گلزار

در پیشگاه پادشاه و در پیشگاه پادشاه

آن کشته چو آسمان نوید

خاک کوی ملال چو کال

زینت دهخت پادشاه

افسرده پناه لشکر

خورشید پندختیار

نویا باده باغ غزو تکلیف

نخلت ده آسمان ز رخسار

کل عارض او و یکسار

شاهنشاه و چین محمد

مه پویم چرخ میدان

برده زرخ شبهه سپاس

بر جمله مهران عمر مستر

زیمبند چو مناجاد

دارنده ملک و ملت و دین

کل عارض او و یکسار



فلقش که سپیدتر از دریا	نقد و جله و صد و اتر اجاست
شد فلقش از تراب دریا	از ششش او که بادش ابقا
در بود و گرم چو آفتابست	چیشش و نثاره چو آبست
توید دل نسیم ویش	خانه پر از ذوق خاک کوش
اقبال ز بند کیش خنند	دولت ز غلامش بر خنند
خاتم و پیر از جند	زویافته تاج سر بنند
خوبارخ او چو نور و سایه	تخت از قدش بلند پایه
در سایه او گرفته پکن	شاهی که باو جهانست روشن
کردون بر فلقش منیت	رونق ده وستان منیت
بر لوح کتاب یادش است	دیباچه دفتر آیت
باشد قدرش همیشه ساجد	حکمش چو قضا به نافه
عقلش ز حد حساب برود	اندیشه او بین چو کردون



عده شش که زمانه است ایام  
لقمان بر علم او سبک است  
خوش بود بر جهان است  
زور و لطف که در او بر جا  
روز آیت ناقص زورش  
چون از بخشش کنم کفایت  
ابر لب او که می چکانست  
محررم زرقه از درش بس  
ممت شده ساجد جنابش  
از بند کیش شرف فرخند  
غمت شده خاک در کراو  
بخت بر قصر آن ملک جاه  
چون بنزد پیش بر دو گاه

دارد میراث از پیمبر  
کرده کرشن بخرچ جانک  
یکقطره خطش آسمانست  
شیرازه گنج گنج دینار  
شب سیه سینه صرموش  
شیرین شود لب از تره  
در پایش بسان آسمانست

خجسته ده مهر باشد و بس  
مست شده ملازم رکابش  
زهر از نظرش شد تریاک  
بخت چو سایه همراه  
چون بنزد پیش بر دو گاه



خورشید پیش که پیش سرد	قدش ز پی او فتاده چون کد
قدش چو سموم بخر جان کاه	لطفش چو نسیم وصل خواه
شرمنده او دست احسان	در دهنه او چو دست درمان
زخم عم زور بند مرم	کردن ز غلایش زنده دم
خورشید باو چو ذره حجاج	کین پیش پیمان بود حاج
اجوی خورشیدش آسمانها	محتاج بقالبش روانها
کرده کش از دست افرو	افکنده بیای او سران
چون زنگ تیل بر رخ سپ	بر ماه صیغ طاعتش بر
ز چرخ برین جو در پاست	فتاح در قلاع دلاست
او مغز و دل غصه فرست	مشهور جهان شجاعت آزاد
رو چرخ بآب مرکب شود	شمشیر کف چو زرم بویید
افتد در دم زیم در چاه	رخش فکند چو سایه بر ماه



کردون نکشته کمان او را	پشته نمک تنی سپهر
دیزیری برق و در روشن	دارند ز تیغ و اسپش ارشاد
هر بسند او سپید	کی خاک بباد بوده هم پی
خلفند چو قطره اوست دریا	عالم مخمور و اوست صهبا
خبر او که زده دم تها	در جو و خرو و نه مست تها
برگاه چو سایه پسترا	روز و نه عالمی است
او سایه رحمت است	اولایق تاج بادشاه
بازاق نه رزق را و سیل	کمتر کرش دو صد سیل
ز صبح شدت تمام	شب تبه روز کار او کم
هست آن همه خیر خوب	در بحر کرم و فلك مشون
روزی که بشکری دهم	خسری باشد میان کلزار
زومنه شهی بلند است	در بحر اوفلاک سپند است



من بنده که بجز کلام	کردست و مید عذرنا هم
چون شد در چرخ چارمین	باروح امین شدم پرواز
شوتم بکشود چشم عازرا	دیدم پس و پیش آسمان را
گویم محکم ز خدا	چون در که او بود جای
یارب تو باین چه نمودی	کش نام تو شد محسوس
ملکی ز جهان زیاده زده	پایش سزایم فلک
ز خاک درش مکن مراد ویر	چون نشان صاف آب انور

بحر بقیع خطاب

ای آیت رحمت سی	الامع ز تو نور پادشاهی
ای روی تو صف حقایق	شاگرد رخ تو صبح صادق
ای ترمیدیل آسمان زور	در جوید چو ابرکت مجبور
تاجت نه چو تاجهاست از زور	از کشته ز تاج تو تو انکر



تخت از دست چوستان	تخت از دست چوکل چون
تغویید خلافت نبات	آزاد ز هر بدی غلامت
دولت که خلاصه جهانست	در بندگی تو کامرانت
قبائل چو یافت بر درخت بار	بگشت سرش ز چرخ دوار
مشت ز تو کامیاب شده	ز ره ز تو آیدار گشته
در بندگی تو ای جهانبا	بخت کنون دو صد سلیمان
انصاف تو مانند سحر	گشته چو هوارین سبکبار
ناگشت جهان ز حرف تو پر	غبت نمود کس سوی در
باقی تو مرد و کون گشت	میش کل ردت خور گشت
محسود فلک کدای گشت	افزون رستاره و پیکار
از دست کرم بهر شهر	دیرانه دل از دست معور
تیغست نبود عدیل بهرام	صبح از نفیسش میشود غلام



سجودت بخزانہ پشت پارو	جام تو بمرخت بارو
بحر کرم ترا کرانیت	جایش برین و آسمان
بر ساحل آن که مادر جاوید	افتاده بسی صدف چو شیر
خشت کوی پر از بلبلت	قدرت بحر پر از نعلت
سخت بفریاد کبک	کر وید ز قفل آن رین
پیمت چو بلای ناکمانت	سهم تو چو تیر در کمانت
ای از تو بلند استین	خواهی چو پشت روی خود
ماه علم تو فتح زایت	ظل تو نشین بایست
پیرغ جلالت مرت	نامی شده ز رز فیض مرت
طغرای تو آیت بخت	خاک تو چو ثمرت حیات
بوخته پیرت ای مؤید	الله وسیع علی پس از محمده
از قبہ پیرت ای تهشا	دست فلک البروج کوناه



نفس که غدا بیکان دنیا  
بارت تو که با دقایم  
فرق تو که قبله قبلت  
گویم چه کس است آن  
از فرق تو تا پای دنیا  
چون مایه و راز تو میشود  
آن ماهی جان زپای تازق  
کن جبهه که آب کم نکرد  
صید تو شده دلش هربا  
از آب وفا گلشن سرشته  
چشمش بر خست همیشه باز  
و در شب روز راوست  
خواهد بود با چو خود است

در زنجیرت همیشه زیارت  
کشت طغری من و دایم  
معراج پیمبر عشق است  
هر عضو در عضو دگر است  
پایان داشت تمام دنیا  
از روح اسیر مباش غافل  
در بحر محبت شده غرق  
تا صید نهنگ غم نکرد  
مکذ اکنان او بختاب  
هر تو بلوح دل نشسته  
رو سوی تو کرده در نماز  
خواهد بود با چو خود است



ای سانی تشنگان بید	طل تو چو باد باد چو باد
بی یادتو روبرو شب مبادا	بی خاک درت طرب مبادا
خستگ لبش ز آتش غم	گردیده چو هست پیغم
از جام و فایده شهر آش	رنج ساز بهمان آفتابش

چهارم

ساقی قدحی که درخام	بی ترس بنده که را دارم
آن می که چو بحر کر زنده جوش	چون ماه شود بهر هوش
آن باد نایب هر جا	کیش جو زده بدرد روح
شد زان میم الضیبه جا	چون بد ز غم دم شمای
چون پخیری غذای جانت	مستی هوس دم از نیت
روزت بهشت چه امر آید	کو تا به نشاط عین آید
چون زرد شد آفتاب ایدل	پاکش بوسیل می از کل



سایه قدحی که بی تو ایم	ز جان شبه و کالبد که ایم
می دزد که سپهر پوناست	پوسته روان ولی بخت
آن می که شهنی بد بنم	سازد در عشق مسکنم
پاییم دهد چو مرغ اقبال	سبقتل من شود به از حال
رفتد برادران ز دنیا	مانند پدر بر آه سبا
من از پیشان گرفته ام راه	پا بر سر خار و دست کوما
از رخسار مال ساز بستم	یابشد که رسد بیای ادم
ساقی تو آشناست جانم	کردید ز میمنت آسمانم
که شسته ز بندگی تو خاص	خوشید عشق زرقا ص
دل شسته ز دوری تو جوج	نیز شده کالبد روح
از من شده بکوچر دور	ای میکده از تو پست معور
یک لحظه بکلیه ام نما جای	بر فرق سپرم از کرم بای



رخ سازبان آفتابم	خوار بساغ غم شایم
در بحر میم چو بطرماکن	لبالب جام آشاکن
نقزای بقل و غم و دیم	دل شوی باده یقینم
در ده که زدهم چو کوی فانی	ساقی می چو روح پیال
صد جوجه نیم چو خورشید	آن می که چو جده زان پیش
نانت غم و ناخوشی خون	تا جبه ز بهر ز چو فارون
مانند نسیم راه پوی	ناکی بامید نیم بوی
جز رنج ندید کس هیچ	زین رشتی ثبات پر
دستی زن و دامن قبح	خواهی که شوی چو خضر اگر
کو کشته چو تو بنیر و سیا	زین جبه دهر با پیش
کز خوردنش آفتاب کشد	ساقی می کلر خم هوس
از درد غل اگر خورد و مثقال	آن باده که مرغی پروبال



بال و پرش آشکار کرد	هم رخ فلک آشکار کرد
ای مردم این موس نه پیا	بین راه به چو راه دنیا
با من دل اگر چه هم گسست	و نیز چو روح به یکبست
خضرای باید رسیدن این راه	تا چهره کنم ز کرد چون ماه
از باده شوم چو شعله زنده	بر چرخ زخم ترا خنده
ساقی می شکوی پیش آتش	کز غم شده روز مشربم
آن می که بود بد بهر شهر	مرهم زخمهای ناسور
زان آب که سوخت جان	باشد چو کلاب ز دگش
خورشید سفت چو رخ نماید	ز رنگ از دل آسمان زاید
آن باده که دلفریب آمد	پیشش گل غنچه آمد
چون زده به پیاله دشکر خند	سادی سر خود پیا نشیند
دریا چه غم مراب کرد	دره به از افتاب کرد



رمانداری از بهشت ناکن	ساقی نظری بسوی ناکن
یعنی که چکیده بدخشان	پرکن قدحی شیره جان
معمار سرای زندگایت	آن باده که مایه جوایت
جان رسن بهای کوپن <sup>خوکان</sup>	بهرچه کنی چو طفل نادان
تا که بدست همیشه برآید	غافل منشین که چرخ دانا
و نباله روی نای چون کرد	چون سیتیش حرف نادر
تا کوی بری برون میدان	بفکن چو خرد دست خوکان
یوسف چه که ماه اسماعیل	ساقی تو که یوسف ساقی
مارا بجی وصال سوزاز	چهره بنما و قد برافراز
نباش چو انتر از زلیخا	اقتاده دلم ز پری از پیا
در بام فکن می مغانه	بر غم عدوی دل زمانه
در ویش جهان خدای کرد	آن محی که چو رونمای کرد



آن جاده که در دشت افتاد	همیشه بوش مشک است
در سینه هر که گشت معراج	بر بود زوق آسمان تاج
ساقی نهم روان جلاده	فانی شده هم در بقاده
آن چمنی که بزم که روی نمود	شد عاقبتش چو خضر محمود
زین دامن آفتاب پیرینه	خود را چه ندی بخیر نیز
دید ی تو دین فضا بزره	پر عقوبت مار و موش صید
شب تیره برق باد بوز	پهلوی کنی سیاه راز
کر مهر شب براه افتد	شما چو بود چاه افتد
کر میر شده دست دنیا	روا رسوی زاه شما
هر پس که جدا شود همراه	کر خضر بود که کم گشت

شخصی ز حجاب و ان بغداد	شد عازم میر پست آباد
------------------------	----------------------



چون باد صبا پراه رو کرد	باد ز نشاط در سب کرد
بود ابله نایوه کوی و نادان	در کالبدش زان نرنگان
آدم ز نموده شکل مردم	خوب و بد یک بستم دم
از منفیله نوازی زمانه	که از رویت جاودانه
خفیش غیث شد در آن	دورش کردی ز کوچه از جا
کشتی جو ز راه یاده نادان	دادیش نهی چون پیاکان
آن ابله ز از خای کبیانه	دل کرد بد یو نفس ساز
آتش چو بند عقل در جو	شد تنگ دلش ز شدی
پیمود چو پاره زره مرد	با همه خویش گفت کرد
چون جمل مرگش قرین بود	گفت آنچه بدش زبان <sup>سود</sup> جان
افکنده در مراد از کف	لب کرد ز جمل باز چون د
رو کرد آن رفیق بید	کش عقل شمردی پیوسته



کفتا یک کینار آید	یکسانست چو باغی میجا
آخر من او فدا در راه	صد کوه پیک زمان کنم چا
چون راههای اخترانم	از یکدو سه روزه ره نامم
دیدش چو بیان طریق همراه	زود داشت زبان نیکو نام
پای آبله کردش از تف دل	آن داشت شدن چو کوه
آن همه غول نفس کش	شد گرم روان چو آتش
شد کوشندم که از نظر کم	کردید چو از صباخ
کس ز دشتیند دیگر آواز	بر روش گشت دیده باز
نی راه نامشوق کش	منزل شدت از نه جوش
باشد اکت هوای منزل	از مهر رفیق ساز پر دل
بی قاید اگر روی بر آید	افتی کجای از فردن ز ما
ساقی می ره بر هم هوس شد	کش خضر بنیم قطره کش



آن باد که پای پاؤ بندد	بر آتش آب و خاک خندد
ناکی و خود زنی تو ای دل	زین فعل شدت حیم منزل
دین بشتواند نه رستم	بعد از چه شوی بر این مقام
دیرانه نه جای پاؤ شست	کی مکن مهر و ماه چاست
کل شد چو روی بنه و تیا	سر شد کفشت هم جای دیا
تو چرخ و ره خطر ناک	اینک خفتی بیستر خاک
حال تو بگشت معلوم	که موجودی و گاه معدوم
که ناقصی و کوی تمام	که خواجه خواجه که عکلام
که نس شوی و کوی به از زر	هم چاک زنی و هم ز نوکر
چون چاک بدست نشسته بود	هر چه شدی چاک هر چند
بامهر قرین نمای خورا	پر کن ز زلال می سپورا
در آتش می غم و غنا سوز	دین چاک بسوزن بقا و زور



ساقی ز غبار دل از کیش و لاله

باد به و خدا یگانا	مستم کن باد نشسته نشان
آن می که اگر حوز و از آن	چون کل بر بند پهن چاک
کشفت چو باده ابر جاننا	شد نو سم عیش و سیر کلزار
کردید هوا بر و خ و میناز	بر و هر خطه کشته زباز
پخته شده از روی خاما	خواجده فتنه نبش و علاما
از افخته تمام کند یاب	برکت کز دزد بلند یاب
وقتت که شعله روشن کردم	چون لاله پاله نوش کردم
شاید که دزم شود پشخ	کردم بر از خوش مهر
بر خویش ز غم چوشت یاب	چشم افتد بر آشت یاب
ساقی بنمای رخ چو خورشید	ای سرقدان عمرت
می ده که جهان نیکه گاهست	در منار باد چو گاهست
آن می که چراغ طبعم افروز	چون پنبه ز شعله ماه راسوخت



خاطر و گشت کشت شاد	بیکینه کنی بر آتش و باد
چون هیزم تریان آتش	نالی چو کشتی زمانه درش
باشد سورش قرین مایم	چونند زیاده نیست محکم
دیت که سالکی استمانا	یکتا چه کرده پس چهار
کیرد که از آید وی خور	هرگز نشود زمانه یکم
کشتی فلک ز لنگر کوه	بناکن نشود چه داری اندوه
کاهی روحی کاه نیست	این دهر که کار او دور نیست
که آتش جانکه از دکه خاک	که زهر شود گهی چو ترایک
ز دور شده چو منفر از پو	هر کس که خوی غفل با او
دریده که غم نموده کجا	ساقی می پیشت فرج با
کر دیده بکاینات مسا	آن می که از آن کرده شود
شو کر غم زلف عاصم	فسرده چو آب باد تنها



چون شتر مست با کشتن	در کشتن قدحی شراب خوش به
شو کوی بدهرنی چو چوکان	پا بر سپهر خا و خشن
چون شیر زبانی تمام دل شو	از آب زوات عشق کل شو
ماکل شودت درین دنیا	اندیشه مکن زهر به خار
را اند آره شبرم فرون ده	ساقی می آفتابگون ده
چون شیر روح سازگار	آن می که عروس در گار
پازیش بین تو بنرمی باز	با کردش زور کار در سار
بر ریت کمی که در دست	دوران ساد بین که چست
مار و دبدب چو مهر پر تو	تو نیز بدان طریق میرد
در شد ز خفا بروی تو باز	کشتی چو پر زور کار کج باز
خوش بگذردت که از تو شاد	زور کسی از تو که زیادت
شد خمن پیسته تو بر باد	در نیم جوار گوشت ناشاد



بیکر بکند چرخ و زور شن	بشرع کشت است مرس
بالو که ز پیش و کم زند دم	کشت شرفست نذر دایم
از لایمیش طم اش ده	تا کرد و سچو کل و فرم
از طم و تو اگر سیم ش	فاطر خواه تو چون رسین
کردی چو کوزن و کو صیدش	در است دلت ز جو و لیدش
خو شتر ز همه که در کرانه	با حی کذرانی و چپانه
چون مهر بابت روی باشی	از اذ گرفت کوی باشی
پهوده منه بدین مراد دل	پاشوی آب مستی از گل
با خلق زمانه صلح کل کن	دل میکده سینیه باغ گل کن
چون روح این مین هر سو	یک قبله گزین و کن بان
مجنون شود دست را چو کی باش	لیلی شو و فتاب حی باش



باده نفسان کل رویش	کردن در باستان حکایت
از حسن سخن طراش شد	و در عشق فغانه سبک شد
ز آن کشت زمانه مانع دل	شد و این روز یکبارگی کل
گفتند چو در گفت حسن لیلیا	افتاد و شوق پیچ از پایا
بودند چو نام عشق مجنون	شد بسته ملی بودی چون
از دست زبان هرگز تو	شد کند رباط در استان تو
گفتند که در عرب جوانی	در شکست و جاه استانی
چون بر غنچه جهان پیمبر	بر اهل قیاس بود مرور
از علم و کرم ستانه پاییه	ز و عامریان بلب پاییه
جم رای و خلیفه قدر و عاقل	بگرفت ز خیمه آستان دل
شمشیر از و بد هر تایی	چون بدر زده دم تایی
جستی همه روز آن یکانه	از بهر عطا و صد بسانه



سیاهیل پوشیدی از طلب کرد	شسته چو زهره تو از نگر
در دیش نو با ختی ز حدش	مهمان بدیش چو پریم ریش
طرز که پیاو بجود مجبور	حاکم شده در زمانه بشود
بودی کل هر قبیله خارش	صد حاکم طی نواله خورش
ایام نهید آن جو اغد	رفت از رخ آرزوی خود کرد
زوزه ریاض بر امید	فعل دل خلق را کلید
آن کام ده همه بدخواه	بودش ز امیدت کوتاه
زین غم نهیدش زانی آرام	دستش نشدی بجانب حاکم
آن ابر کرم ز بهر سر	با چند صد نمود چونند
کرده شکم نقش بر	لیکن نشدند مادر در
تا جاکندش بدین کوهر	افکنند چشم خوشتن زر
روزان و شبان نگران شیر	وز مال زار هیچ تقصیر



از راه ره دایا پیست

آخر همه بد پیش افتاد

از آن حدش روی برآمد

ز پیاپی چو مهر تابان

روی چو پشت درمکوی

فرخنده های بی پروبال

دیاچه دگر گوی

چون سایه کند بر قیل

ز دشت چو شب قیل نوروز

انگاه پدر بدایه اش داد

شد دایه ز مهر جانفشانش

هرش بدرون سینه انباشت

وز ناله درون سنگ

چون مهر گشت دشت

میخواست پستار خور

ز دیانتش چو بدر میسای

کل نده او باز روی

او خندش آوای شغال

سر لوح کتاب خوروی

کردند قدش خندیل

نامش کردند قیس هر روز

از تربت ذوق بایه اش داد

عابد او پیر چو آسمانش

از طفل خودش عزیز تر داشت



شیرین دلوئی خورشید دایه	کردی بهرش ز مهر سایه
چون ماه دوازده نماش	کردید شد آسمان غلامش
بالید جسم چون مدبر	افزود چو شیرش در قدر
چون کشت چهار ساله آن	فتاد حکایتش در خوا
شد روز زمانه را چو شب	دادش پدر از فلان بکت
یکجند بدین منطوق سر کرد	بر شاه مهر گذر کرد
شد پیرو طبع او زمانه	کو بر دجوه پیر از دنیا
در هر مغزی یکانه کردید	خوشش بجهان خانه کردید
هرگاه که رفته ابکت	نور و زشی اگر بدی
در معله اش که چون جنان بود	کل پیش ز باغ آسمان بود
بودند ز هر قریب اطفالان	چون زهره و شتری بن خون
یکجای مونسش و ندگر	ز الوزده سپهر فوج اختر



روز زگرشهای آیام	فادیه تله سینه ایتم
کل کرد فلک بحیثیت	شدیده نوز کار روشن
مردی چو سار چشمه دل	آمد بسو علم چسب
دریا بوی خوشش	در دستش سست گشت
گفتا بعلم ای هنرور	این سیم بن مرست خضر
خواهم که ز علم بهره یابد	نود هنرش بر دیه یابد
کرد چو سواره درین طاق	شود چو در آفاق
صیتش همه جهان بکشد	از ملک دی آسمان
اورده اش بر تو ای	نامه کنی ز خاطرش کرد
خواند چو بر تو لوح امیت	حکمت نه بد فرق بشید
زینگونه بسی سخن ادا کرد	دل را بعلم آشنارد
کل را بنشانند در دست	ز معلمه شد به اکل پستان



کل چه که کارخانه چین	از جبهه او بشت تهمین
رولی چو کف کلیم خشان	سورده باد سپهر ایمان
خانش زده پای بر پسر ما	روست در از مهر کو ماه
بر خلد آردی ز عمارت من	پیشتر من سر از کوته اعجاز
کیوشن کند صبر و تلکین	حان داده بوشن آهوی حسن
شکر لب و مکر کلیم و دهر	بر پان صد ستر از مهر
لیلی نامی فلک علی	ز نقش غصه روح دایه
در حرف بکاینات و خاموش	عادت بر صبر طاق ایش
بودی شده دهری پستم	رویا نشخ زخم و مرهم
پیش من روش مهر تابان	بودی چو چراغ آسپان
سرا بقدم گرفته و ناز	سرخ نموده بحر و اعجاز
نغماتی فیه کز نیان	کردن زن پیش پای پنهان



سماهیست کشور معانی	منصور بفتح استماعی
سلطان بنان آمینش	در خاک نشین عرش منزل
عشوه کرد شوخ و بنگ	آورده چادر آباد از
خندان است کوه تلخ کل	چشمی و هزار سیکه مل
ز و نثر جهان تمام منظوم	شکست از کیش کشته چون م
صدگوی ولسنج چشم چکا	از شوق فدا در شرجان
شیر کیش و ماه پیش	ما فلک اسیر شمش
پستان چو مار بسته فاقه	بودی شکست تلخی زاجم
میخانه روح چشمش	انگشت میلان از روش
کلفند لب ز رخ چو پیک	بر موی سرش چو هند پس
شمرنده کردن آهوانش	ریای فدا آهانش
از روشن غیر کشته بی تاب	نورش زده خندا مهتاب



برده دل فم رازشویی	باطبع وی آینه کلویی
از تیزی ذهن آن تنه	رفته بغلاف مرک خنجر
ابروش که گوشه گیر بودی	چو قزخ شش چو تیر بودی
نقصاد روان بیک نازش	بردم به آسمان نازش
شکرش غمزه اش بتدبیر	دل کرده برون ز پهلوی
از نغمه چنگ راه بسته	لحنش سبز زهره را شکسته
هر که که زدی تعلق آنک	از جای خود آندی برون
سرمایه پایش لطیف و موزون	مرموی درش نه از محزون
در محله کرد جاو آن ماه	شد رشته قمر پس کوتاه
بر سینه نهاد داغ مهرش	شد زرد تو از زیر چهرش
سرمایه دل نثار کردش	ایوی روان شکار کردش

کرمون روش



در این عالم هر که باشد  
 در این عالم هر که باشد  
 در این عالم هر که باشد  
 در این عالم هر که باشد  
 در این عالم هر که باشد

دانه رازهای پیش	کشا که چنین بد اول آیین
کافال موت و ندر	محتاج بدند و رتوانگر
چون انجمن عالم آرا	یکعلت ان می شده با
یکسوی شیمین کر	سوی دیگر ز فوج دختر
در معلکه که قیس میبود	بر قدر چو لیلیش سفر بود
کفتی تو که آفتاب باباه	ز دور و وسط بهشت خراگاه



بیهوشی و غم

چون قیس بدید غمناک	آنکند عشق آب درو
افتاد دلش ز دست پاد	شد شیفه حال لیلیا
لیلی چو نظر بسوی او کرد	زان باده باغ از بس کرد
هر دو دل دین باده اند	در عرصه عشق پانهادند
هر روز که صبح دل پرازند	شستی رخ هر از کاوند
کردی چو زدی نوا طرب	دور از رخ دهر کرد شب
زاغ سحر از قشرب	انجم شمع خاوری سید
کردی فلک از رخ خورشید	باز گیری مدون تیب
لیلی رخ روز زلف چون	پیش آمده ای مکتب
قیس از عقبش دل پازد	آفتان خیزان رونده چون
تا گرم شدی ز خلق مکتب	آن هر دو چو روزهای شب
آن ماه بدی داین چو خضر	آن شیر بدی داین چو شکر



مروغ بیکه گشتندی	که پای کوی چو سر شندی
که نه بگر شمه لب کشود	دلاده نویسنده
دلاده کوی پای دلبه	می سود و ز روی می کشید
که این سخن ز ذوق کشتی	که آن کبری ز شوق سختی
بودی همه روز کار ایشان	دلدادن و پروریدن جان
چون معلم پرست ز اطفال	چون اهل چیمشان شدی <sup>حال</sup>
آن هر دوشتی پری روی	افکنده ز خیمت آب روی
هر یک بسوی روان شده	ز بی جسم لبان جان شده
لیک این نظرش نهان شده	هم کرده بسوی دلبار شده
بودند بدین مشابه گنجینه	آن هر دو روز روزگار سپند
تا آنکه ز آه عافیت موز	کردید شب وصالشان روز
دل سوخته چون چنار شده	دل خوش کن روزگار شده



شد فاش چو صبح عشق ایشان	خوشید بگل که کرد پنهان
خوردی چو می مغانه تاب	شد هوش تو چون کتان و مندا
کردی چو بسوی آینه روی	گوید خبر تو روی تامل و سب
در غمی که باو چو کرد پرواز	پنهان شد نشویم در عجز
براشتر اگر سوار گشته	پسته چو بروی بسته
کز چون فلک کمال باشد	نمان غمت محال باشد
عشق از همه تنه در آوراند	بزارک عرش افسر آید
عشقست لبان چرخ و باج	که گرفته ز آتش و هوای باج
ز آتش مرد گشته زنده	صدیوسف از آتش زنده
ز مشک گرفته بود کل نیک	دل از دست کی کشا کند
از همه ابروی جهان کرد	پنهان کشتن حسیان کرد
لقنه چو فاش گشت آن راز	کشته جهانیان هم آواز

مر رسته کار فیض شدم	چون وقت صبح خیل انجم
لیلی که بدی چو مهر تابان	کردید بسان زهره حیران
پراهن صبر شان قبا شد	لبها بکجایت آتشا شد
کشته برای کشف آن راز	چون آینه جمله خلق غماز
این گفت و شنید از بزم تو	کردید چو ماه آسمانیک
کشته چو قوم لیلی آگاه	از الفت آفتاب یاباه
رفتم به پیش مادر او	گفتم که بخت آیت از او
بر مهر تو ماه کشته بایل	این نیز نهاده دغ بردل
گردیده چو بهر کالبد جان	لب خوش کن در حرف آیش
قیست بیل تو بایل	و آن داده القی پس عامی دل
چون مادر لیلی این سخن را	بشنید درید پر من را
شد موی کنان بر پیش شوهر	گفت ای بکجایت عرب



دخت تو نباد که بکس طرف شرم	کردیده براه عاشقی کرم
افکنده بقیس عامی دام	او نیز چو این شد بیدام
از زن پوشید این سخن مرد	شد گونه او چو کمر باز مرد
چون گفت و شنید را بند جا	عقلش نمود اینچنین را
کان ماه بکوش نشیند	تا شیشه اش در کشند
در گلش خویش آن کل جان	کرد چو پری ز خلق نهان
تا شیفه از مه افکند	افرو و عقل در دشمن نو
اندازه کار خود مپند	او نیز بکوشه نشیند
غافل که پوشد ز عشق دل کرم	یا قوت شود چو موم زرم
هر شمع که فروزد غم گیرد	از ضرر و آب کن میرد
القصه چو ماه شد حصار	شدت زخمهای کار
کردید ملال بر رویش	پر شد زخمی غما بسویش

یارش غم یار محنت درد	ایاقوت شدش چو کله یازد
چون دور شد از صیقل	هر دم راندی ز دیده سیل
کردید چو قیس دور از یار	شد دیده او چو بار خنبار
از حی چو خوش رفت پرده	خلقتش گفتند گشته محزون
باز آمد و باز رفت شد	چون آهوی در میله شکست
چون اسپ حرون بر آید	آن نیز ز در آه میست
که عاقل و گاه بود محزون	که بود در آب و گاه چون
که باد بدی و گاه چون خا	که وصله زد و بجای که چاک
طهران ز پیش دوان بر	او گشته بر ز کار یکر و
هر دم کمری چو روح سیفت	یعنی ز سرق یار گفتی
رندی چو سحاب در میان	از دیده شرک سوی آمان
زینهاش بود ذره سود	چون باده بند خارش از خود



شد کینه او چو غفران زرد	کردید چو باد در بدر کرد
بودی که مکر سپید بر ما	کردی در حلی و گاه در پیمان
چون تنگ شدی دلش ز بند	رفت چو پیسم جانب کوه
انجا چو شدی دلش ز غم تنگ	بر سینه نمودی اشک
رو باز بسوی حی نمودی	از آه تموز دی نمودی
رفت بسوی جویم لب	کردی ز آب دیدگان
بآمدی از آن کل خاص	کشتی خوراک در قاص
وزنه بامید نیم بوی	کردی چو پیسم حبت بوی
کشتیش اگر امید حاصل	دلشاد شدی بسوی منزل
وزنه زهشت بر گرفت	سودای کس سر گرفت

و در هر یک از اینها  
 و در هر یک از اینها

مردان دل چون در دریا که بر چوب

یعنی پسینه بیل شدن بر گل خوار

شاهنشاه کشور غم و رخ	تباخ بیک نگاه صد کج
او بیک نشین ملک بود	لی مایه کرده سر بسز
شیاره سپاه خاک رده	جشید زمان دلی سیه
افسوس فروش درد دل	بر پاکین ضد نه انجمن
معمار برای درد و اندوه	پا مال نای تار که
بر بوطکن بسته یاده	شیرازه که کتاب فریاد
نقاش رواق خاکسار	طراح چهار سوق خوار
دارای جهان محنت و غم	ارشاد نای ابن ادم
چرخ و پیست مهربانی	سر لوح کتاب بی نشان
سرد قشعاشان صادق	باب اسم جهان چو جان



آوردن طاقچه به چشم	منع سرشوق چشم عالم
از قلم و از محبت افزون	یعنی که سپهر عشق همچون
آن گشته بوق غیاث	کر دیده بلطف یار محتاج
هر لحظه زربخ و دوری یار	صدیغ زدی خویش چون ما
هر دم سبیل زبیده را ندید	پیتی ناز به بسوز خواند
در خاک فادی از غم دوست	کندی بجای زوی خود پو
پیشش کشتی ز بس درفش	کوهر شده بود بخت از این
آتش زده بر بر خشت	قرقره بر زیر بر خشت
آسان شود ز وصل جانان	میکند بیان محقر جان
یک لحظه خود فارغ از دوست	کندیش چو کوسفند اگر پو
کزیر سفیدی و کربالا	بودیش رنیت نام ایلا
لیلی گفتی در او این کام	دین بخشش بوقت احکام

کس که بهش قنای آنی	افنا دیش آب شوق در جو
کشی غزل چو آن دکایش	در شرح فراق و بهر خون
ز چو کافه پیرم	سوفات بیوی خانه برد
ماهی چو زدن زده امکان	کشته چو معنیان غزلوان
کرید شش در شهر	پر کشت زلف کوه در
چون مرغ آرد که زیر	تا کشت چو نور به جهانیکر
از هم بدرید و شستید	پنجواست دلش رودن دود
من نیز لبان مرغ عمل	دادیش بلوح پینه نزل
سازد فرح فزون مکارم	کفیش جواب از سر سوز
ای از تو مرادوان دل خوش	از بیدار کردن قنای آواز
دی کشته ز تو چو همدم	پسند که با فرح بیسم



روزی یکی از قیل و دی	افکنند سخن برین غلطی
کافاده رقیس عامری شور	در دهر و شنده بختی
لیلی که از جهان نمی باد	دل تیر چو قیس و دل و پست
از عشق شدند هر دو سرخوش	در پیشانی بی کوشش چون
افکنده پراه پسنکی آرس	آن تنگ بسوز خواند
و کرد یکی ز راه پس مال	کردند بیکجا ز روی خود پست
از لیلی اگر چه تنگ سازاد	بر آتش غوغا بود بخت ازاد
من زاب حسام تیر کش	خوله ز سر زیر میرخت
از قیس کنم تیجه جهان	میکنه بیان محقر جان
لیلی چو شود از زرد خور	کندیش چو کوفتند اگر پست
بر سقادی و کربالا	بودش رقیس نام لیل
لیلی گفتی در اولین کام	وین بختش بوقت انجام

بر خویش دری رزق کن  
شد مرغ ازان حدیث  
غیرت بدرویش آتش آید  
زد چو نکه بد نبینش کرکی  
مای چو زور بود از دوش  
کردید سرش در آب نهان  
چون مرغ در آب فرو کرد  
از هم بدرید و خورد زود  
من نیز لبان مرغ غمخوار  
سازد فرح فزون هنگام  
ای از تو مرا روان دل خوش  
دی کشته ز تو چو منم

از مای خود معده پر ساز  
چون مای دور شسته از آب  
جایز ابعث دران میان  
منقار بجای زریک  
بردش دوسه کام جانب خویش  
شد ریت مرک او نمایان  
رو باه ز ریشست چون کرد  
کردید زیان مرغ سودش  
گر بگذرد آب عیشم از سر  
رو باه اجل کند شکام  
بی قرب تو مست آیم آتش  
پسند که با فرج بیم



عشقم بنایه دست بر	کردم ز چه ز آفتاب کمتر
پری که گریه پرت	از مردن پیش شمع زینت
هر کس که براه عشق در چاه	افتاد چو ماه رفت برگاه
مرد در ره عشق هر که داد	فرزین خوانندش ار پاد
از خنجر عشق سپهر بام	تا زده شود چو آفتابم
افسرده شوم اگر درین	کردد جایم چو آب دریا
این نور شود شمعم کم	ایرود و شود چو کلختم دم
هر دل که ز نور عشق بخت	فانوس شکسته خیانت
بگذار پدر مرا درین	کوباش ز بحر قطره کم
زشت از هر هفت کی خود	عاقل نشود ز نیند مجذوب
تقدیر مرا نموده ناشاد	میکند تو برای خویش فراد
دست چو نمیرسد بقدر	ایکینوز سپهر زمانه کم

ماورد و غم خوش از قفاوت	نزارم از آن دلی که شکست
بگذارم از این غم و درد	بیکر منم زیند چون کرد
کرچه دل من ز بحر شیت	از پند توام عذاب است
بشیند پرچو حرف مجنون	رنج کرد بآب دیده کلگون
چون دید که زخم آن خجاش	از مرسم او نمی شود خوش
یکباره از او امید برداشت	ما آمده سوی دهرش انگاشت
دل را تش رنج و غصه <sup>تفت</sup> داشت	ما کام بجای خوشین رفت

ریان چنگ و بعضی از حالات ایلی و انکار و فراق و  
و افشادن و سوخته از دید بر حسا صفت و زور کار و خون

دارنده کشور ملامت	افسرد تبارک صباست
ترقیب ده جریده ناز	شیر از گر کتاب اعجاز
مر حلقه درد و غم فروشان	ز غیب نای زهر نواشان



تاج مرد ایران چون مهر	محراب بتان نارین چهر
او ز یک نشین کشور حسن	میراث ستان مادر پس
روشن کر شمع بزم امید	شرمنده نمای ماه و شورشید
آباد کن ولایت غنچ	پاشند یک کجا صد کج
هم مشرب مهر و هم سر کل	هم کسوت نشا بمهر مل
پنجاه نواز مهر و مهر	آواره کن هزار پسر و
لیلی که بنیکو سبب شل بود	در حسن چو مهر بے بدن بود
نخل قداد چو بار و رگشت	چون طوبی در جهان گشت
شد چو مه چهارده طاق	گشت باو تمام شتاق
لب کرد آب دلبری تر	کرد پیش ز کل نکو تر
زلفش فلک کند سایم	بگرفت ز روش ماه مایه
چستی زندان پیش مرگان	بودیش فلک بخت چو کان

از غمزه بدل حیات میداد	میکرد ز نماز روح راستاد
شد نوش زیاد کام او در هر	پرنهر چشم مست او در هر
از لعل لبش جوشت حسین	کردید ز آن زیاد تر حسن
آتش چو گرفت خیزه از ما	افکنند کج چرخ چارمین
پیشانی او بصبح خنید	پاشید ز ابرو انش تپید
از مشک سائده باج کیس	حالش زده بر شمشادش
عارض چو کلی ز خنده شاد	داده بدم چهارده
لب شکر و کام چون طبرزد	یا جوج نگار انوش
سبب نخش غذای جان	نوباوه بانغ آسمان شد
از نسبت غنغش در افاق	کردید ترنج چون بی طاق
بودش رخ همچو ماه موزون	دل خوش کن صد هزارگون
بستی دل آسمان بموی	کردی دو جهان خشن بوی



یمنغ ز غمزه صید کرد	از عشق فرشته قید کرد
نامش ز فلک خراج میخواست	از بس که میش مهر میخواست
با این همه قدر و شمت جا	بودش ز مراد دست کوناه
بر هر غموش چو رخ باز	افاده چو نقطه در کنار
روزش ز ده شمشیر بر لب	بودش ز بیم قفل لب
مجنون بدش نموده بدجا	بودی چو فلک عیش بر پا
پرتو صفتش قرار تر	از ترش بحر پینه تفت
صد عقده غصه در دلش	از شتر درد پینه اش
کوشش زده پیشانی پرو	تا بو که رسد حرف مجنون
آتش که ز شعله بود در پیش	هر خط زدی بخرمش
کردید ز مهر هر جا نش	اخر شده مغز استخوانش
تا بو که فتنه بروی لب	کرده همه دیده تن چو خورشید

پا در کل در گشته بندش	بر آتش دل روان سپیدش
افغان شده نموش و روز	کردیده چو شمع بایه سوز
افغان ز بحر یار دلت شک	در کنج خوار و زار چون سبک
لب بسته زینک و بد همیشه	رانده بر سین مهرش
دزدیده کشیدی آه از پریم	کردی بسحر همیشه تقدیم
بودی دلش از جدالی پا	چون تمبر اشد ما در آزار
از آتش جانکه از هجران	مانند کباب بود در کربان
کل و ارباب و سوز و محنت	با کوره همیشه بد هم آغوش
در بر خش از وصال بسته	کردیده چو شعله ز آبسته
زین در و چو تیر در گمان بود	سرجوش بهار و خزان بود
میکرد ز بس غم جدایی	بالب چو روش آشنایی
یافت دلش بجانب نجد	میکرد بتدعای خود وجد



می بود بسان عشق یکدم	با مهر و محبت یک چشم
بر خرمین بحرینزد آتش	بیکر در روان خویش را بخش
میخورد ز راح شعله جایی	میزد بطریق عشق کامی
کردیده گام شوق میکشت	سرمه است چو آسمان در آن
نه با خود و نه بچاکش	چون سایه شد رفیق دلدار
سردر نه پای دوست جبهه	سودی پرین آن پیا بان
بر دوش موی سوار کشته	تا کالبدش غبار کشتی
رفتی سوی ریخ خانه ناکام	چون هست موی غبار ادا ام
سینه شدیش چو کز درجوش	چون کشتی ماروان هم غوش
بر چرخ فشاندی آتش آتش	روز رخ شدی از دشت مشوش
چون دینه روانش آب کشته	جستش ز کرباب کشته
پیشش صف دروغ نمینال	می بود بدین غلامه و سال

چون ماه برار پای از کل  
بر مادر خویش بنخساک  
عیبت چو کل بر نه کشتن  
چون در دم صبح فوج انجم  
این کبره واله و تو از بیت  
چون چند هزار خوار  
جندی چه کنی پاسبان شو  
دل ابر تو چو ابرون رفت  
جان بر چه میکنی بدیشان  
جان بی سپیدی چرا کند کس  
زینهار که عقل را کن آواز  
از دل غم هیچ و در کن

در خانه خویش سارنزل  
در دشت مکن چو ابله جان  
هرزه چو نسیم ده بختن  
پنهان چه شوی چشم مردم  
تا چند بدین صفت توان  
از چه نخرابه جای دارک  
جانی تو قبال است نشان  
چون دوزخ سینه ات چرا  
مانه چه دادی از کف آسان  
این چند تمام خلق ترا  
در بر رخ خود کن از فرخ  
لب را نه لال عقل تر کن



دارای ز جهانیاں نیست	تا کی رخ چون مهفت
مادر زنده افسرد تو داد	باشند قیل از تو ناشاد
دل از غم و درد ریش دارم	من کز همه صبر پیش دارم
چون چرخ همیشه در خودم	بی تو شده است زهر نوشم
باز آفت سینه شعله ریز	چشمم بر شک زد بار
مانند دل تو دردم	در چاکم غم تو بندم
بگذشته ز جبینم غم	تو هیچ طلب دین پیایان
دل کرده چو نور ماه پایال	گردانده بکام دشمنان حال
از دست رود بر ایگانه	جیفت که چو تو جوایب
پهوده نکرشته امقدر کس	بنشین نفسی ز پاهو پس
نار دل جان برین پیایان	تا چند تنی چو غلبه تان
در شیشه چو دیو چون کنی	کنی ز طلسم ساز نیست

چشم چشکوفه شد زار

از دست خود پیا لکری

چون مست از آن شراب

کن دفتر تازه چو کل طرح

بالا نشین عیش مکن

دستی زن و دامن طرب

باد و لیتان نشین زمان

باد و لیت دین کسی چو شد

دوات بودار کم از بودش

پس تاب دهن دست اقبال

کل عاشق لبس تو کرد

سر رشته آن شد چو بند

باز آید ازین سپاه گاه

تا این غلط شود و اموش

خورشید تاب و تاب

سودای کمن ز دل غا طرح

وز باده دماغ روح رکن

که مورچه ازین شوی شیر

الکاه نمای کار این

ز و ماند بساں چرخ آثار

پروند کشتن برشته خویش

تا مهر دو ترا بد نبال

خی شیفته مل تو کرد

می باش ز بند کشتن خرسند



کوشم شود لکن شوا آنرا	کردید چو کل جن شوا آنرا
کر کعبه شود نوشوز حجاج	کرد چو غنی تو باش حجاج
نی آن نفسی زنی اگر خوش	از آب فتنه بجالت آتش
دل در زیاده کرد زشت	کردی به لال خوش خرسند
خاطر شودت زده نشاد	چون پش ز زورش کباد
دوری چکنی ز رای دتدیر	کز رای شد مورچه شیر
دل هرزه مده بدست ناکس	هم محبت دل همین آنس
دادی ز چه دل بدستین	آتش زده کسی کلشن
تو باد غم غلب نهاد	اور است زخ ز حد زیاد
تو کشته ز عشق او چو مو	دارد ز تو او دیر نفع بوی
تو سوخته آنکه دل ز تو برد	خضانه بهر دوده آتش نشود
تا جان شودت ز زنج فکا	افتاد بجاک تیره اش خوار

تو کشته زباده غمش مست	کوته نکند ی از قدح دست
تو سوخته دغ عجمو لاله	اور است بکف چو گل سبزه
کس چون تو ندیده مبتلا	دل داده بدست پیوسته
از دل نشت کشت حاصل	بر خیز و برار پای زین کل
دل در رخسار کجاست	با دولیان غایب پند

پایخ دادن بجهنم پدر

جهنم که ز عشق آستین بود	دوزخ ز دلش لایق بود
از پند پدر شد شنید	چون کل ز پیغمبر شنید
از بهر جواب آن سخنها	ار است کجاست چنها
گفت ای ماه اسنان اقبال	بادات همیشه خور بنیال
مجموعه بیت بی مثالی	سر لوح کتاب نیک فانی
دست تو کلید قفل هر کار	دل را بویست امیدار



کریه تنم ز جاده ز جاده

کر دست تنم ز جاده تو	فرزین روان پیاده تو
باشد در لطف تو نیام	خاک رهت سجده گاهم
خواهم که چو خضر عمر یابی	بر من عیدم و مهر تابی
زین بند که کردیم بر افراز	در شد ز بهشت بر خرم باز
لیکن چکنم سپاه ختم	یا بسته خاک چون در ختم
یا بسته چگونه راه تو	بی دست چگونه روی تو
یابد پایم اگر رمایی	جان از جدم کند جدایی
در عهد شباب کشایم سر	چون کوه شده دلم زمین کبر
کرای ز بند دارم نام	کین لاشه بویستان سلام
جانم ز جسد جدا نشیند	تا پای کشاده را نشیند
چون میرود از کشاد جانم	محمودم ز پیتر بویستانم
بر من شده این بهشت دوزخ	بر دم کویم همه از آو خ

این در نه من من شده با	پخواست ز چرخ آید آواز
مجنون نشده کسی هو پس	مجنون نکرده نفس پس
کی نشاء دهد بشیشه در می	کی با بک زند بخویشتن
ای باد زنی صد این باید	چون باده خورند نشاء باید
از من نرسید بر من این	ای باد بجز از من کرد
آنانکه بعقل نه نماند	کی تیغ بخویشتن از مایند
از خود بخود آفت آید	یک نقش بد هر کس بدید
در پینه من کسی نشسته	در بر رخ کاینات بسته
افزود خنده در دم چو این	بر جان فلک نهاده داغ
زینت داده وقت کیان	که جمع از دکی پریشان
گرمت کند زراح در دم	که ز آب جات آب خوردم
که باغ کند کم چو صحرا	که هم چو سراب گاه دریا



کایم سپند دار سوزد	کایم قبا ز آب دورد
کایم بکنند پیش بادم	کایم کند از غبار شادم
ز دباره گفتگو لبم پی	القصة که او دست و من
که سوی حجاز ره کند ساز	کایم بوق در کند ساز
کایم بجم برد شتابان	کایم پس برده صفایان
که قصد کنم ره نساوند	سازد بمقام کو چکم بند
کایم بر دم سوی نشا بود	گاه از ره رست ساز دود
من عین حمار و اوست باده	اگر شسته سوار و من باده
از ناله مشک و من چو نیم	او چرخ برین دمن می نیم
اوست رجا و من همه باک	اوست فوی محض و من خاک
هستم بوفای آن هنر	چون ذره بمر مهر خ سپند
در دست حجتش ای هم	آزاد شوم کی که میرم

من خود نشدم بسوی این در	بردند مرا ز پانه از پسر
خس بسوی شعله میبرد با	در نه که بود بسوختن بنیاد
بر خود نترند کس از سوسن	از پهلوی خود غمی خورد
گر بودیم اختیار مدوش	بادل شد می می آتش
خورشید ز دی سرانیم	کشتی به بدر خورشید چنیم
چون نیستم اختیار درد	زان سر زده ام چو خورشید
کس خاطر خود چنین نخواهد	بر جبهه خویش چس نخواهد
برکت زین بخت یزد	افکند مرا فلک بدین روز
پرتیده ز سرهای هوشم	شد ریش ز بار غصه دوشم
باد در نموده خود دل من	بر شعله زد دست باد من
بگذرد مرا به پند آید	کز درد نمیکشم جدا آید
از پشیمه من چو غم شود	کرد چو چراغ کشته لی نور



جاف و خورج شکار کرد	دل طعمه و مور و مار کرد
در روز و خود از طمع کنی پیش	از شتر رنج دل کنی پیش

بدر و بکی مقیم	روزیش کشید سوی دریا
بود آن بخیل شپیه گردون	از جوع کرپسکش افزون
از آتش جوع پسینش	مانند صبا به طرف رفت
از شبنم قضا در آن راه	گاه رده بدون ز چاه صدام
لب کرد آب مدعا تر	کردید دو چار مرغ خشکوز
دیدش که بحر غم شده غرق	اندوه شده ز پای تافق
چون مالتیان چنین شسته	بر خود در رنق خویش بسته
رو کرد مرغ و گفت و باده	کای کرد ز رزق دست کوه ماه
چون صید بزرگ زانه مرد	از جوع چرا اهلک کردی

از عامریان یکی در آن جا	افشاده بدشتن بجای
شد کوشش ز دشت چو این کجاست	بکند شست بجای خویش
رو کرد و تخی خویشتن زدود	ز انسان که رود بر آسمان
شد پیش بزرگ قوم از راه	کفها که قاده ماه در چاه
آن قصه تمام پیش او خواند	از دیده فرات و جلپش
کردید از آن چو شیخ اکام	و آمد چو باد روی در راه
بیرید ز جان خویش پیوند	دل جوش زدش مهر و زرد
فرزند طلب بدشت رو کرد	از آب مرده هزار جو کرد
افشاده پیش باد چون یک	روزش بنظر نمودن یک
صد کوه غنا نهاده بر دوش	افشاده بدشت کرد پایش
شد و طلب پریشان	چون آمو و کور در پیا بان
بسیار بکوه دشت پیازد	در جلدی طعنه بر هوازد



فرزند چاندش چو در چشم	گشتن خوات و دجله پر
شد و طلبش در چو آتش	بای پای پر آبله و کدش
چون یکدو سه میل را بود	در از فرخشن روی بشود
اما گاه بسان ماه از دور	داد آن بچشش آن کل نور
ز با آنکس بخویشتن که بشاید	تشنه بدی انیک است دریا
چون پشتر آمد آن پستکش	در یافت حریف خویش را
دیدش که بنجا گشته مدو	چون خم می آمدست درو
در عشق نشاند به چمن کرد	مخوشت شدت باغم و درد
از خبیر دلق و طاق پسته	در سایه آسمان نشسته
دیدش چو پدر بدین صفت زار	بگریست بهای های بسیار
پس غلبش گرفت از مهر	رفت از فرقه کرد و خاکش از مهر
گفت از تو چرا زمانه پرست	چون عشق چه میکنی درین

دیکر کن چمن خدا را	زین کل بکلاب شوی بار
مجنون زید چو پند بشینه	دیده بکشد و پرهش دید
برپای قناد سایه وارش	پس کرد ز بازوان حصارش
گفت ای پدر از تو شرم	زین درد مهلال سان زارم
لیکن بکنم دلم ز میست	جانم رلب این رسته
از چو تویی نباشد این	داریم اگر بلطف معذور
دیدش چو پدر که رفته آرد	کر دیده ز راح بخود می
افتاد به پیشش رخسار	زد بر دل ریش خویش صیدا
بگریست چو از در بهار	ناله زد در دل فراوان
چون ماز نخویشین تحید	شد در نظرش سیاه خورشید
گفت ای کل در خوان شکفته	خورشید نیم روزه خفته
ای رفته قرار سپهر تو	وی کرده جنون کف رانو



تا چند بدم و بد نشینم	نه روی پذیر نه خوش بینی
ای چیت بگو چاشنی خام	کلام همه باشد از چه ناکام
بر وجه شکست از که افتاد	دادی ز چه آبروی بر باد
دادست که جای در سزا	کردست که بچنین خراب
سوز که بخت خفت را	آه که گرفت دامت را
از پای مفاده رفتی از دست	گشتی ز شراب آرزوست
رفت بیا که ام خارت	کرده چه مرض چنین زارت
افتاده کمال حرکت پر تو	مانده نشدی تو از یک و دو
کردید صبا ز سپهر دلگیر	از هزاره روی لبت نشیر
بس کن که در نماده تا بم	از غم شده زرد آفتابم
از درد تو گشته ام پریشان	کوی که شده ز قالم جان
بر ریش سپید من نظر کن	از سر مو پس هوا بدر کن

بکریت پال او چون	کردون شد از آن شکوفه جیران
پس گفت باو که ای عمه در	کردیده زیر پای غم کرد
مانند کس درین پیابان	افشاده بدام عکبومان
از آتش دل کبابشته	بی مسن چو ماهتابشته
نه از پدیرت خبر از کس	افشاده زو عشق و طرد پس
مادر که ترا باز پرورد	دارد ز فراموشیت حد
اقوام شدند از تو چون دور	ماتم کردید پستان دور
تو کرده شعار خویش میداد	بکند آتش هر که است از یاد
در دوش دست نام میلی	خرا و بکیت نیت میلی
دادی دل خود چو گاه بر باد	هم شد که دمه از توانا شد
چون بمنقش دلت چون شد	روح پدیرت ز تن برودن
هرگز کفشی کجاست آن پیر	افشاد چنگل کرک یا شیر



اکنون شده مدتی که آن مرد	کر دیده بر رخشت چون کرد
از دشت سری بزرگد	بر تربت او کند زنگد
آخوند پدر بد او تو فرزند	زوشد زچات <sup>سوند</sup> کس
بگذشت از دلی تو خود	کین کار به پیش کشیت نیکو
از فوج خوش اگر یکی کم	کر دید شوند حفت ماتم
نارام شوند جمله نزار	کل کو بدشان بدید ما فا
مالند چو رعد در بهاران	ریزند زابر دیده باران
ای ناخلف نژد اکس	ماندی زچه از خوشی و انیس
مجنون چو شنید گفت مادر	زدی کس دست بر سر
از مرک پدر چو شد خبردار	کر دید ز عمر خوشش نزار
کر دید بجان چو خورد و ترش	دل دوزخ و لب چو مهرش
بر جیب خویش ز دچاک	افتاد چو سایه بر سر خاک

کر زید و دل سپه پوش	یک ساعت خوبت از پیش
چون هوش نمود در شرین جا	شد عجب درخت پید بر پا
از در شده دانش افکار	قدش شده خم زیر آن بار
لرزان بدنش زیاده اندوه	پیشی شده پیش دیده اش کوه
کشتا بسیم را دکای دوست	افکند دلم ازین سخن پوست
خواهم که بجا آید آن کریمه	روشن سازم چو ماه دیده
رخضر شوی مرا درین راه	روزی شود ز غیب و طغیان
دادش پانچ که ای یگان	در مهر وفا شد فسانه
شباب که من بزم این کار	بامادر است آدم و افکار
مجنون سیاه روز چون	بر بست و کر ز لقت کوب
بناطری از فراق تا شاد	باز و پراه روی چون باد

نه ای کردن خیزن بر سر



دانه‌ده این فسانه خوش	مهرنجامی آب و آتش
آوازه چنین فکند پروان	کز لکته حال خویش مجنون
کردید زراح در دست	احلام طواف مذعاب
با خاطری از فانی شاه	آورد بر راه روی چون باد
دل کرم چو مهر راه میرفت	دنباله شمع آه میرفت
طی کرد چو راه را بنیخته	شد باز در سیاه بنیخته
بنود تمام چین چین را	کردند چو آسمان زمین را
شد مشهد والدش نمایان	حی کشت زکرمش نمایان
با خاک پدر چو شد آتش	زد چو محیط خوش بر جوش
از ناله روان شک بخت	وز آه سپهر تازه خشت
شد ز چو زرد دل صغیر	سر نامر دشت ز میرزا
آغاز نمود مویه از روز	کردید ز نوچه اش سیروز

و ز سوز درون و باد مردم	گفت الحزای پدرم
وی خفته زیر خاک ناساد	ای جان عزیز داده بر باد
وی زسته این سرای پرو	ای کشته دل از خجای خون
وی دود نموده از خنجر چین	ای حجره قبر را نو آذین
وی خلل ز روح کرده معور	ای کرده روان ز کالبد دور
دور از جسدت شده روز	سو کند بنور کین سوز
مشتاق بمرکب خویش گشته	از مرگ تو سینه ریش گشته
رویده ز هر چه هست پیر	افتاده دل ضعیفش از کار
مانند چراغ آسمان	تاریک شده ز روشن جان
ز آب زده چهره را نیک	این گفت و بجا که ز دور
وز درد درون چو رعید	بر خاک سبان باد غلطید
کاش ز زمین و آسمان	چندان خود را بر این آید



با دیده تر چو از بهشت	در شعله چو بهیمه کرد پیکن
از سوز دل شدش زهره‌ها	کردید بر پنج و غم هم آغوش
خشکیده چو کام از دما	بر خاک پذیرفتا دما
بر لشکر و میان ز تقدیر	چون آخر شاه زکریا شد حیر
شد روز بر خاک مدفون	راند از قره بر رخ سیلی از خون
شب از راه تابا به	کسترد سبازا پادشاهی
خورشید سپهر عشق	لب کشته سر از چشم چون
با هوش سرش می فروین شد	فهره کش صفحه ز زمین شد
بروز از آن الم و درد چاک	غلطید چو نوز ماه بر خاک
پرداخت ز پای گفتگو	باشعله زبان نمود پیوند
گفت ای پدر ای بیدم	چون کالبد روان پام
ای غمخیز من بگاه و پیکان	شد عمر من از غم تو کوناه

ای یاد من بر بلای	کردی ز چه ترک آشنای
کردی ز چه جای در ته خاک	ز نهرم دادی بجای تریاک
رفتی چو بیز خاک ای کنج	شد باز بروی من درنج
کردی تو چو راه احضرت	کشم چو منوی خالی ارس
چون شعله برق شد زانم	کشد کشته زان دماغ
آوخ که شدت روزیم	در آتش آید من زرم
بی تاب چو باد و آب شستم	چون شوره راجین خوابتم
دردا که شدی چو دوزخ شستم	شد چون بخت تیر تیر شستم
یاد تو بدی مرا بهر کار	کل کردی مرا بهر کار
ز دوریت آتشم بخرمن	همواره آمد شدم کنون من
هرگاه که پندت آیدم یاد	خیزد ز دم هزار فریاد
جانم کرد مجاور لب	بنم روز سپاه چون



فان یکم فانی و س لایم شوار

دل گشت ز دوری تو نال	شاد
افسوس که گشتم از تو محروم	فرایند دوری تو فریاد
سرشته و دلفکار گشتم	شد شکست ز سوز شنبه اموم
پیرار شدی تو چون ز فراق	در سال قرون ترا گشتم
صبح غم و شام زنجیر است	این درد مرا ز پانی فلکند
دور از تو بگشتم هم غوش	در دهر بدین صفت گشت
گشتم چو پهلای در غم طلاق	صد کوه غماز است بر دوش
تویار بدی مرا هر کجا	دور از تو چنان زدم در فاق
تو ای بمن بقصد یار	من از تو و خویش گشته تیار
تو ای بر چه بدست	من پشت بنوشده حصار
یکروز کام تو نبودم	من بسته بدوری تو
یک کام من بسته گشت	سر بر نه پای تو نبودم
	چون سایه نکردت ز قات

امج

۵۲

بودیم تو مرا هم دل ریش	شرمندهم از تو پیش نش
یهات که بودم از تو غافل	رفتی چو تو رفت از کفم
اگاه بقدر تو نبودیم	نما موش شدی دودم
آری چو بگفت در دست نعت	موش چو آب دجله غرت
هرگاه که شد دست پرور	میکرد دل غدیری از تو
تو نعت نه شدی چو از تو	پایه بی غیم شکست
اکنون دل من غیروست	من بوم و دل که کار تو
نعت زود کف کسی	آتش زلف تو خیم خسی
غالی نشود صد ز کوه	بست زلف تو دایره
از زلف تو کف کل	لی کل زلف تو باغ بلبل
میخانه مباد خالی از بی	اوزنک مباد دور از
لی دوست مباد و هر گاه	از بند مباد عاشق از



این گفت و تمام دروغ شد	باج صریح مقدم شد
شد طایف قهر و اندویش	منا در ابرو باد و ریش
رازد از مرده آب شور	شد زان نم زین نمک زار
از راه رویان که بر سینه	نمک داشت در بست یک سفینه
بکشد خست و خیزان بر سپید	مانند هلال چرخ خورشید
میکشت در آن بر خاک	سر کرده پافزین چو پرکار
چو خمر رزق و زشت پنهان	رو کرد بجانب سپاهان
بنا به هوا بساخت	کفتی که بدشت خلد بکشت
دامان در دامن بر سر	جمله برادر خود رسید
چون سایه پائین نهاد	در بر رخ کام دل کشاد
ادبی جنت است هر دو	میرفت بسان آب در جو
تا پای دی از طواف سیاه	مانند دلش منا و از کا

با خا طری از فراق ناشتا	چون پرتو خورشید خاک افتاد
دست از تن جان خویش	بی لذت سروانی نر پایش
نگاه ز لعلهای تقیر	بود درخت پیدای پیر
شد شام لبان صبح روشن	پر کرد ز گل حریف دامن
بگشود حرف وصل لب	خورشید طلوع کرد در شب

چون کشید ز توبت ناله ای بر لبش همچون  
 و شرح گفتا و داد که میانه دو پیکر نهشته و بردار جان  
 ناله ز بود حق لعل نور و لبه لب نهشته زین  
 چرخ آفتاب چون پیکر دمی و غریبه شد و پیران امین

جادو سخنان قصه پرداز	کرد بدین منطعن ساز
کانشب که سپهر عشق همچون	کردید ویش ز بحر پر خون
بر خار بنی ز درد درد چنگ	افتاد بروی خاک چون سنگ



ترکشت تش ز آب غاری	کردند برود و خوش زاری
شد بر سر لطف چرخ باو	داد از قدح تر قمش بی
پروانه بکام ل ترین کشت	شمش سیر از نشت
بنمود روزی شوق بخیر شد	معد لطف بند ز پای می
چون رحمت خاور زدی کل	شد سایه فکر بغرق بلبل
لیلی نه دهر عالم آرا	بیرست به بجای قضا
قوش همه در رکاب بود	چون ذره برش حساب بود
کردند چو قطع پاره راه	بگشت مه از اقامه
شد جاذبه غنا کش و سب	افکند بوی آن گشتش
از ذوق کشتش تمام شد	چون باد صبا در آمد از جا
بهناد ز خاوه پای پروان	رو کرد بوی شست مجنون
چو چو پیوسته نیست	چون چرخ بر زاده نیست

از شمش قضا در آن راه	شد رشته نور دیده کوتاه
قومی که رفیق ماه بودند	کشتی که همه بچاه بودند
غفلت همه را میغم در دل	مانند درخت پای کل
نی از خود وی زنده خردار	اگر دو دستان شست
روز صبح بکپ خویش چاک	پوشاند لباس نور بر خاک
در رفت ز برج چرخ پرو	کردید دمان خاک پر نور
شد سینه دهر پست	زد خیمه بدید و خاک نور
دیدند کرده پی بر دست	که آن کسان قناده بسته
هر سونی بخت جوش	همه کوه نابودش فرستند
آن نادر چرخ مثل کیش	چو برق نیم شد و سرش
نه در سر آن زین کاک	بفره کرده بود کلون
مجنون رشید آن	بخت ز جانی نام شد پر



شد آب روان بجوی او شد	پروانه شمع روی او شد
زد غوطه مخم نشاء گل	بشکفت ز باغ خاطرش گل
در پیش کشتن هزار کردید	شرمنده مهریار کردید
می از خم سورد دست بکرد	لیلی چون نظر بسوی او کرد
کردید نهان ز دید این کوه	دیدش چون غریق بحر اندوه
حیران شد بر کمال عشقش	پر میوه چون بدنهال ششش
پر گل شده از تو دهن کوه	گفت ای گل باغ در دهن دوه
گشتت بهار یا خزانست	باد زمخت روان چنانست
یابست زراح عیش و خوش	عشق بدلت فکنده آتش
دور از گل ای هزار چوینه	اماده جدا زیار چوینه
جسم روان چو ماه	چو قند سیه تن ز باد
کردید ز بند و هزار آه	کشتا که زرنج جان ناساد

پویای خراپه است	فارغ ز غم امید هست
بناه و کف چو آسمان	پوید بره و فای دلبر
از آن شد سینه طوین	عشق بدلم فکده نور
با آنکه شدت حاجت	از بحر تو لیک چون سرم
گشت دلم لبان پر تو	فارغ شده پایم از تک
دوست کمان بد قوس	کام شده چو جوی آب
خورد دست چشتم و دلم خا	جام ز جسد شد نزار
پوسته چو سر که در خا	رنجور و غریب و لکام
از دشت دلخیز زمانه	تو کوی که چو نی ای کمان
نیشست نیش زبانش	گشته پست زیاده خاموش
همه بر او گشته یار	مادر ز تو شکسته یار
پادشاه خیمه چو مار	راضی شده اند قوت از کار



باز چو بخت از بخت بگریز	باشو هر سپهر از چو بگریز
مجدوح ز شجر اطمینانست	صد شکر که در دل تو غم نیست
از مادر و از پدر نه دور	چون من نشدی غریب و دور
در دهر بهر شریعت فسانه	شادیت نصیب از زمانه
بالش نشدست چون من که	غوا به نه بدرد و اندوه
افکنده بحر شریعت	بر بستر باز تکیه است
چون کل بدرید پیرهن را	بشیند بویلی این سخن را
کردید چو چشم خویش را	بر خاک افکند خویش را خوار
چون خابنی ز شکر باد	غلطید بروی دشت ناشاد
کم رفت ز بحر پای در گل	کفشانم آن هزار پدل
از اسپ فح شد پاده	جان در غم کل بباد داده
خون خورده ز ساغر صوری	سیرام شده ز تاب دوری

مخروج شده شتر غم  
کل فارغ از دشت خشت  
بناچار شسته در رود خوش  
دردا که مملکت این حسابم  
آوخ که زمانه نیست یاور  
مکوبید رشدت بختم  
باقوم منت آسمان یار  
امروز که روبروی یارم  
از طعنه پیکان لب  
یاماه غریق بحر تابست  
ای یاز محق عشق سو کند  
کش نام زمبدا آمده دل  
بنوذر کشتن این مدد مرم  
بر بسته در وصال خشت  
افکنده بجان بیل آتش  
رنجور بهان آفتابم  
یارم شده هم مذاق یار  
افتاده بند هر کار خستم  
زانت دلم همیشه افکار  
سیم غفلت شده بکارم  
کولی که درم بکام ارذر  
درخت شعاع آفتابست  
کین قطره خون از رو  
کلزار از دست توده کل



چون که بود که ای خورشید	خزانه تو بکین زار دیت
کانه بر چرخ شمشیر تو شد کرد	تین شمع روان که از پرورد
بیللی تو گشته حال مجنون	رفت ز شهر عقل بیرون
خود را بکند عشق بست	از مادر دازد پرست
شده بود و کنون شده کد	جو عشق مله دشت
خود ره عشق تو پیونید	از عشق تو کام خویش جوید
انگشت نامی بچوخت	مجموعه شاه میت ریخت
افاده ز آفتاب درش	بست بمر تو دل خویش
کل کو کنون تو گشت	افسانه روزگار گشت
سیلاب مرنگ و نک درش	کریده کواه حال درش
چون کاهه ز آب انکور	دهرست ز سوز او پر از شور
آیات حجت از جینش	پیداست بهان نور دیش

شهادت تو غرق بحر دروید  
از نیر زوالتش چو آن تو  
سر کرده پیامی در کشتن  
از لطف درون سراب  
با آنکه تویی ز حالش آگاه  
کردیش بنده خانه و غم  
ای از تو غم آمده بقالم  
زخمی ز زمانه مرهمی نخواست  
شد پیش طیب دهر پاک  
افغی زده رفت تا خوروش  
آوخ که ز من رمید جام  
دیدم من بر لب آید جان

یا مال جهانیاں جو کرد  
یکرشته پیامی دروید  
مناده زبان بکشتن گرفت  
بر بحر بلا حجاب کشت  
افکندیش از چه در تیر جا  
با قابض روح کشت مدم  
دالی که شپیه پیر عالم  
ز خمیش پیش پای بر خاک  
در دیش نمود تازه افکار  
شد افغی دیگرش هم غوش  
شد مغز برون ز آتش جو غم  
در صبح وصال شام بحر



صبح چون چشم بیدار شد	رو در پیش بیدار شد
غم سحر و سینه اش تنگ شد	این گفت و دیده راند جو
با صحر در دهم قدم شد	سر مست ز باد مل شد
افاد دلش ز بخت از کما	مجنون چو بیدار از راز
چون ایام میان شعل شد	افکنده بحر در دغم شد
مرگانش زبان نادر شد	خاموش ز حرف این شد
بر بست روانش از بد شد	در مانده بکار خویش سخت
زین باد بهار او خزان شد	عجوبه بخت پیکران شد
شد آب روان خود سیل شد	از بخت یار شد سبیل شد
خارا بگفتش فشرده می شد	آتش زدش فشرده می شد
صد عقده بار میسج میزد	چون مار انجوش میزد
تندی فاد مهر و مهر کرد	لیلی چو نظر بحال او کرد

گفت ای همان خاشاق طاق  
کاتونده چنان کند شمشاد  
هستی تو بخت کرد  
بادام در مغر در درخت  
آب حیرت خاک پات  
هر خبر که گفتی ای کمرشیر  
جانت در حقایق آگاه  
عشق از تو بکام دل رسید  
تو کشته درین فی مقدس  
من نیز که خازن اد عشق  
در دم شب زور ذکر عشقت  
شوقم بسویت کشاند از

خوشند بجاک پاس مشاق  
پل عشق تو بر حمید  
در عشق چو کوه پای بر جا  
دنیا است خرابه و تو کین  
آتش شده باد عشق زده  
زانی بزار مر حله پیش  
مای تو بخت کشته باماه  
میوه ز جهان شوق سپید  
منکر تواندت شدن کس  
دایم بی مراد عشقم  
نخواب سپینه فکر عشقت  
پرکت سفال دوقم از یی



اکند ان که بهتست فایده غیا	بر دل چه باشد از دینار
بسیار چه چیز است	یک بود نه از چوب
بیشتر و چو صبح شد	بلشای بزرگ مردمان
بکامل مشین	زن خنده بریش دهر چون گل
چون مردوسی ز قالی بر غیر	تا داشت شود مردمان
من فاشه مرد را به چشم	کمانه از خویش چشم
از درد درون مهر شود پاک	کردن روی به چشم افلاک
مجنون بکواب این مغلها	آراست از کفک و چمنها
گفتش تواضع ای هنر پیش	در عصمت از آفتاب پیش
من از تو جدا نیستم بهر حال	بغتم غم تو در ره و سال
تو نیز ز من جدا نیستی	چون بوالهوسان را بخت
هر دو بوفای جهان پناهم	خجالت افزای مهر و مایه

عشقم تمام پای ملک  
خونخورد و دلکار عشقم  
یکم بود ز عشق ماک

کردیده بفرق چرخ و غیر  
دو چرخ بهینگی عشقم  
عاشقی پست

با این همه نیکی که راست  
من سبب

خود را به نوحه باید آراست  
تو به پیشوی دست از من

با عشق تو او شاده کارم  
تو نیز به عشق پنجه در زن  
های چشم و چراغ عشق در زن  
بر خیز بان سر و بر پاک  
تا دزد صفت به پیش خور  
شمعی کنم از وفای بر پاک

خزاین سر در گندام  
بفسان بزمین چو مرغ دهن  
وی کالبد تو آفرین  
در هو دج خوشننگ با جا  
پویم ره نیکنامی از سر  
در برج خودت چو در دهم جا



من باز تپان سوزان را	آدم بگذاشت این سپایان
بسیار ازین جدا	از طعنه تا کتان را می
اگر جانی غایب ای ملک	یک لحظه بدین مقام چون
از غصه که گوی اعیان	کردی چو ملال از دین
من نیز شوم دوباره بخون	از دهر روم چو باد پرون
شکر در دمای سینه	سوزند در دودم اهل
خاک ز نور رخ شود	برق از سپهر بر تم بوقه
بلی چو شبنم در خون	گردید برود دوباره مفتون
در دست که گشت	در برج و فاست چون
بنهاد حرفش	گردید آفتاب مدو شش
در هودج خویش گردا	چون مهره در اسد کند
کلزار چو گشت	بجود چو مباد در راه

بگر فتنه جهان فتنه دزد	وز باده عشق کشته شد
روگرد بسوی جی تلیله	وز هر مژه اشک و آرد
افکنه میان قیل و چن	کشتی تو که عید جهان پر از
او ازو چن فدا هر سو	کامتا و ز غلای عشق و دلی
مجنون که بعشق بود میناز	شده کلبه نو دیار و
از حالت عشق چون خبر داد	رست است بیک و هر دو
چون بود بر قیل و	سایند بخت و کله
زان مرد می که کرد آن مهر	شد عرف آن کرده هر
شرمیده مرد میش کشته شد	کمان قیل و میش کشته شد
کشته شد نام خاک پایش	دادند و از محبت جانش
کفشدش که از همان	لغزون رزوان پاک
افسوس که در او ایست	و ز جمل آزار



کما فکفته که غدر خواهم که	افتاده ردت خود بپایم
کنون که بحالت الهی	چون خاک شدیم در رست
باجر سویشم پیدلان	این جمع که مرده اند جان
مکنده بقافیل از بنا	کس جابده شوق در برما
یک خطه بشود حق یاد	برماشت در روز می نشان
مجنون چون بودا که اینج	بر رشته خفشان نریج
چو دوست شد بهیچ یار	رو کرد بسوی شت چون
آن سر و فاجده مرشد فاش	شد لوح سپهر و در فاش
هر کس که بکش دل زمین کرد	میشانی خود پیسته خین
جا کرد چو روح در بند دل	چون پیر بمرشد مقابل
و را نکه راه عشق بست	مانند میلان در دست
هرگز نشود بکام دل یار	باشد چو چیمیان در ازار

ای دل ره عشق پوچگون	زین عابدۀ پانہ میرد
تا روح امین صفت برآ	ما کام دو کون
کردند رحمت خدیو	طالع شود از حسنت
آخره ذوق گاه کرد	در نور چو مهر و ماه کرد
آرد یو بدر در حشا	کویند عدیل آفتاب

آمدن سیاه ماری توبت دوم

بختی که ردیف شام غم بود	دیباچہ سخن عالم بود
نار میتر از درون غماز	صد در غبار و سیاه
افکنده براه عافیت دلم	از گشت بجای مهر و دلم
دلکوب و روانگزار	از بوالهوسان سیاه
دوزخ ز طلوع او نشانی	ز وقصه مرکب و آستان
بود آن کشته شورش	مسایه آفتاب مشر



ابواب جفا نموده مفتوح	گر دیده عدیل فانی رخ
در صبح جنین سلیم خون	رو کرد بسوی دشت تجنون
شد نظر بدان غریبش	شد جام دلبر غم غصیبش
کردید باو چو مهر ممدش	افسانه پشت کرد پاوش
سر کرد حشبه انده و دود	افسانه بروی غایت کرد
پس گفت بآن تر از افکار	کای کشته ز تاب عشق بجا
بر تر سبت ما درت گذر کن	و آن خاک بآب دینه کن
بگل ز غرغور پیوتد	چون ابر بهار کرد چینه
در ساز مهر بانی آباد	از دور و از پیر بکلر باد
مجنون زندای مرکب دارد	کردید بیان بحر آذر
افسانه ز خرچ دیده	آمد چو محیط در تار اطم
بر فرق فسانه خاک چون باد	میکرد بیان چرخه فواد

بنفیل

نشد جایت مقبره شتابان  
افکند بدان خطره چون  
از آه پرخ راه می بست  
افکند بجز رنج شیشه  
از سوز درون سر کردید  
افساد بوطر خطراناک  
رو کرد بقبر ماد ز خویش  
میکرد بسان چنگ فدا  
باروح و نی باز سر  
کشتا چکنم پسر کشت  
شد رشک سحاب دیده  
اینک میان آتش و آب

چون کور رسیده درینا  
نالیید بسوز و درینا  
وز ناله درون حیات  
زد تیغ بغایت دود  
وز آتش خورشید کردید  
کردید رفوش سر بر چاک  
رخساره ز گریه ساختن  
مویش نشد ز مویه از یاد  
دل کرده ز درد پیکران  
از غم تو زد کاتم آتش  
افساند بجای آب آذر  
هستم چو هوامد ام دزد

از سوز درون سر کردید



چون فی شیده بویچ آخوغم	بهر کشتن بختان آسمانم
دستم مشیده از غم او کوتا	مستبیت مرا همیشه عمره
دور از تو بدم روان کد	آهوس که وقت داون جان
کاهی که بزرگو خاکی منزل	آتش دگر آن ز کف شده دل
زهر غم و محنتم چشید	بس بچ که هر من چشید
تخل بدم ز شیره جان	پروردی ای بسان دستان
کردید بسان همه چیز	سایه بستم فکندی زهر
کشت از تو بویچ روزم	اگر دی بستم بکارم
چون زینق از بزم خزان	از لطف تو بویچ بستان
کردید بسان بیشتر خار	لیکن حکیم مرا همه یار
شد محنت دویم طیت	از من همه درد شد نصیبت
کردت ز تمام دهر دل	پس عافیت آن طیب

فکر و سر و پند و درویش	چون نخت من زبان کجاست
کوه و غم و سرخ همه کرد	ریا بهی سهری دیگر کرد
کردی ز سر ایقبره رو	پرشت ز آب خضر آن جو
مخونه در و در و پنج کشتی	در خاک نماند جو کجاست
مین گریه حیات طاعت	لیکن شده ام جو خاک است
بکشته ده بقل سوی مردم	چون آب روین بوی کم
بهر آدم ازین جلیست	کونی که درم بکام ارشد
شرمنده ام از تو پیش ازین	زین در دست خاطر
افسوس که در برت بودم	سر بر پای تو نمودم
با تو تشدم شریک آزار	بر کرد گشتت جو کار
زین گونه سخن خد برون	از عقل کسی که از جنون
بگذشت برین جو کیشا	آن گشته جو شعله مر بر سوز



چون کرد نهاد روی کار و در	هر سوی چون کرد و کار و در
روزش جوهرای عیش و سرور	با خلق جهان گشت هم
چون طفل کر خیز گشت	در گوشه غایت گشت
شده روز بروی شست و پودن	چون شعله نور مهر تابان

در این مثنوی زمانه و بخت و کسب و کشت

آرز بودا بخت بین زمانه	آنکه یاد و فکر بخت فانی
کاهی گندت چو ضلالت	کاهی گندت چو رخ و سپاد
کاهیت ایراد سازد	کاهیت زنجیر سازد
کاهی گندت چو شعله بر	کاهی گندت چو خاک است
کاهیت ز آب جامه دوزد	کاهیت ز دوشین بسوزد
جان آرد هدت مگر مغرور	کازاید می کند ز تو
یکجوهر شبنم لایق نباشد	صد ره گشت خجل نباشد

پروردگار دینش میگرداند	بگویند و روز خلق خوش بود
از دست لایق خلق	با تو پیش از آن یکسره خیزد
آلوده کرد دست و پا	خونست بر زرد دستش
و آن دشمن به پیشت پیاف	سازد عقبت روان چون
دشمن بود جواد کسی را	گشت بدین منطقی را
خفد و چو رویت گشت	به تبار مشور خنده اش
گلان خنده ترنت دانه دم	آغاز تو زان رسد انجام
خنده ده که خشم امتحانیت	سرمایه کرد به جهانت
تب و یخ مکن بطعمه او	کان چو پست آب بردار
بهر که نظر کند تبلیس	دورش کند از خبان چو
آتش همه شعله پوشان شد	با آتش خویش خورشید شد
نفس ده چو آب آتش است	

خاکشون کند



بر غلش زانو گشت کلاه	کحل از طلیح بریت شد
بر طبق مر او کس نکوشد	چون سستک آونی بوشد
تخم شش ترحم بلج کیر	با خلق کجا مزاج کیر
ز نهار از نو کنازه کیر	مغول و مشو بخندد کیر
آنانکه بدهر دل نشسته	او کیش نکشش ز نایسته
زادند چو زار بر دانه در	که یه جهان ز تو شایق
چون چرخ بکوشد نشسته	در بر دج کایا بسته
ز انسان که پایدند آغاز	رفتند اگر بدان غلط باز
آسوده بدل نه در دور	گشته نمان بهمان کج
و آنانکه بدهر دل نهادند	بر سینه در می غم کشادند
زادند چو زره شک از سنگ	ما خوش بیان رعد در
گشته امیر دانه و دام	دادند عمان خود با آیم

الز

برشته ز روزگار گشتند  
بودند بهار چرخ روزگار  
کردند چو قصه نقل منزل  
تا خود بنکر آمدند پست  
تر ز شسته مکن بدو خنک  
پوسته نگاه کن خود  
تا شد مو شده تاب  
با نیک و بد زمانه کن  
خوشبار دل روان بیا  
پی در پی دهر شود کیش  
در تاب شود چو آتش از هیچ  
کین شسته بخورده تاب و

چون روزگار گشتند  
خوردند ز خون خویش روز  
چون ملک ز دست در کل  
رو آید چو من بدان راه  
که راه شود لب از خم  
چون اشک مکن به نقاش  
خشین میان آتش و آب  
چون چشم بگوشه متوکل  
سکین مکن از کره چین  
چون شعله مباش تند و سر  
برشته از روزن هیچ  
نگرفته که آفتاب از دست



نبارد و کاهن	کاهن خورشید بنان انجمن
شست و هر وقت پیش	شست و هر وقت پیش
بماده من و شده بر حال	بماده من و شده بر حال
دار او سپید و فریدون	دار او سپید و فریدون
توشه لی ریخت و در نگاه	توشه لی ریخت و در نگاه
بچاره و در نگاه	بچاره و در نگاه
پنجه لبی موس درین	پنجه لبی موس درین
مخورشند باده در	مخورشند باده در
این دهر یکس نیاید	این دهر یکس نیاید
بس بعد میان الفت و او	بس بعد میان الفت و او
باهر بود چو ظلمت و نور	باهر بود چو ظلمت و نور
پنجه بود ز زاده خویش	پنجه بود ز زاده خویش

پیشانی دل و دین	خواب و بیداری
در غایت کمال	در پستی و بلندی
یا ای دل و دین	بر لعل و آفتاب
خی باش لطیف	و ندان مگر از خیانت
الحق صفت	چون حسیه تیره
تا چند غم خوری	از بهر شب و شب
آخر چه جدیت	باشی چه در غم
پستی نما بلند	شب پوشش باش
بیت بچشم نقش	پروانه بجا
چون روح امین	دل ساز چو مهر
معدوم نمای خط	بر هم زن نسخه
زندیشه ناکه	شطرنج حیطه



کرمای هر کس	چون روح احسن بسط کرد
کرمی چو سینه درم	نور از تو گشت کسب بچشم
در بونه دل دغل کند	ترکیب بدن جسم ساز
جوید لب میسج در کمان	جان از تو کند کدالی جان

در روز عاشق پیشه نوشت اول ملاقات بخون

شیرین نخلان قصه بود	کردند سر جانش را با باز
گفته چنین ز زیند پیدل	کان پای شد به عشق در کل
در مهر سر اندوزان بود	چون روح تعالی جهان بود
بر شاه ره وفا کند ز داشت	در کوچه عاشقی مقدر داشت
ز هر غم کلر خان غداش	خورشید ققاده زیر ایش
مخوابه محنت بهان بود	در دو غم دهر را ضایع بود
دنبال پیمبرن قدش	رو و ام نمود گرمی آتش

افسانه

افسانه بود و یکدست	جایگاه کشته شده
می بود و نمی بود	باشد که بهتر است
چون کل شد گوشه ای	تا گوشه کند حدیث
بر کس که سخن ز عشق گفته	از خاطر نو بخوار رفت
و آنکه که بود گفته زین باب	دانش برست بادیا
می نویدین بنظرش در روز	دل کرده چو مهر عالم آفر
روزی سوی بوستان	خلیقش بی پروا چون
باشند که در میان آن	دلسوخته چو لاله در ران
دیده شده چو خورشید	خواند ز گفتنهای حسن
نهاد چو کوشش بر حدیث	سرگردنا خاک پاش
گفت ای چو چهارم	کرمی ز تو دلم گروم
دوزخ ز تو مشطه پوش	بر حرف تو نطق کوش



تو کیستی و چه نام داری	روحی کجا مقام داری
لی تو می فاش می خواست	ولی تو اگر رویم داشت
این نظم زنت ای سرور	یا نظم نموده شخصی دیگر
القصه سخن به سان با تمام	ز آغاز کجاست تا با تمام
مرد بهتری پس نشکر	کحل کرده بجام باده پیوند
کفایت در مقام عشقت	یعنی ز جهان خدای عشقت
مجنون که زمانه را بیکاست	در دهر بعباشقی نیست
چون نه هست عشق ز فاش	دادست قلم برت افکاش
چون صورتت دلکش قلندر	بنموده امای رخ روشن
از طبع که مرز و چین کل	خبر طبع روان فرای میل
دارد که سخن جز او بدین	ز فروغ فریقت در تاب
چون زیند شین نام مجنون	از سینه دلش دوید پرورد

افشاد بیای قصه پرداز	بموزه حدیث شوق آغاز
گفت ای ز تو شوق پرور	دنبال خودم کن چو اقبال
برجاده رحمت کز کن	کامم نمی وصال ترک کن
بنمای بمن لقای مجنون	کم دیده ز بخت چوین
گفتا که بدبخت نجد خرام	از دیده بکن هر طرف نام
شاید که عاقبت بد است	ایضا ای شود کائنات غلام
بشیند چو زید حرف آن مرد	در راه قدم نهاد چون کرد
بردشت چو باد شکر کیش	از تو ملکند در هر دیش
خورشید چو از افق	ایضا ایست نهر آمد
پیک بصرش فکده پادشاه	کو پیش چشم آمد از نواد
شد طایف کوه نور از دل	بگرفتند در آن حیرم منزل
بمخون چو شد اگر از خفا	پرسید بسان آفتابش



پس زید سلام کرد و بد	افکنده بساغر و فایه
کله پشته مهر و بسرزد	در پینه دلش ز شوق برزد
استاد برش رسم عقد	چون در دل عاشقان
بر خوش و ان بیاشند	مرغ دل خود بدش انداخت
کردید ز لاج زوق است	افکنده بجز شوق و شست
مفتین کل عذار او شد	بی دام و تله سکار او شد
مجنون بدش چو کر می دید	بر روش چو آفتاب خنید
کفتاب کو که از کجایه	کایه ز تو بوی اشنا
کفتش که ز شهر عشقم	مجنون یه ولی بند عشقم
آوازه تو چو خور در گوش	کشم شراب شوق و شو
سر کرده قدم بر بست دیدم	چون عشق بد ما رسد
دیدم زید شاد	بندی زمانه گشت آزاد

اکنون هوس بدل ندارم	خزانیکه بر تو جان سپارم
کفایت بجواب زید همچون	کای پای ز خط نهاد پرو
تو عاشق کوچه و بازار	این بار زدوش خمیش بردار
از عشق حقیقت نیست	داری جسد و لیت نیست
بگیر که نهاد پا درین راه	کردی ز پست عشق آگاه
از شعله شعله و آتش	از دیک بردن میگانه
همی اگر وطن کند خاک	کرد و بپایان خلق نام
بیرست و بر ازان پس	میانی کند بخودش کس
پیش پا سجده بدین غلط	کای عرصه عشق از تو آباد
من فاقه اندم بدین سو	تا چون تو کنی بجایم رو
تین زخم ز شوق آتش	کردم و بهار خرم و خوش
حلقه شوم دل که اندازد	پاشتم نه پای عشق حازا



چون جواب او در نشاند	کشتی محیط پیکران اند
کفشاکه لباسم افتاد	پیرا دلم ز خورد و خوراک
باد در گرفت خوی مانم	کشتی لبان آسمانم
اندیشه مرگ در دلم نیت	یکجالی که در دلم نیت
با اثر رنج رو برویم	پر کشتی آب غم سویم
همیشه دوش عمر من	باعه فرس شده من
مجموعه میت در درونم	کو یک خانه سپیخم
جز رنج هیچم نماند	بایق رسته کی پستیزد
در محبت من بجز زبانت	همه جسدی که جان در
تا تو نشه بجاست راه خود گیر	از جان من خود مشو سیر
کفشاش بلبه زید پدل	کای کرده بقصر عشق نزل
مردم کن مرا ازین در	ازین خاک بنه بفر

این گفت و نهاد خون پیش	ز د زخم دگر جان شیش
بجز آن جوید بیدمان و حلا	بنهاد چو باد زو صحر
زید ز عشق دید چون	باشد که بدم عار سد زود
بسیار نشسته و بال	از رفته نشان نیافت اصلا
مانند پری که در میان شد	کولی که ز تن بسان جان
در و شب پیر بوی سید	نورش بقفا چو ظل رسیده
سر که قهرم دوید بر سو	نمود باد مراد دل و
خان خست برین خنجر کرد	یک بود کون هزار کرد
دل گشته بوی بخت و زار	رو کرد بسوی خانه ز خوش

بگرزان نقد مینه	ز سپله گمان نفقه مینه
روند چو نقد و حسن باز	مهر چو سخن شد اخلاص ساز



دل داده بیا و اهل درد	گفته در آن زمانه مردی
پرورده آب مهر جان	دایسته زبان عاشقانه
پرشته تراب در پیش	از شوق چو مهر شسته ریش
بر خلد ز دل کشوده روزن	نزدق نموده پینه کلشن
آگشت نایبان مجنون	کردینه کجوف چرخ گردون
مشاق بجاک آب تاش	کر دیده سلام نام پاکش
زان ملک غرق گشته آباد	جا داده زمانه اش بغداد
افقادهش بحی تسل	روزی بشکار کرد سیل
بستان که خلد را نشانی	در پهلوی راه بوستان
خود را بکلند در میانش	آمد بنظر چو آسمانش
بر کوشش شد در دنیا	خود دشن بهای عشق پاک
کردید لشعش بعدش	نهاد بدان تشید کوشش

زین حرف طرازی پیر شد	سیار بجا لم در کشد
آمد بنظر نشید خوانش	گفتی که لغامود جاننش
بر سر و مقر نموده مایه	بنهاد به طرف سر کلاه
جا کرد چو کل در آن کشتان	هر سوز نگاه او روان جان
جویای وصال او غور و ما	دست نک از لغاش کوتاه
افکنده بحر چسب طوفان	صد بلبل و قریش دعا خوان
چون و یکفشتش ای پریش	اقتاده ز تو بیاغ آتش
ماده ز تو نشا و ام کرده	مادرت بگو چه نام کرده
کشتا که زمانه لیلیم خواند	کشتی محیط نیکو سازد
کل جامه عشق من دریده	خون خورده بد عار سیده
مجنون منند در دنا کال	شفاق منند غم بملاکال
کشتا تو که حسن شهریار	از بهر چه اعیانین نزار



افشاده بدم زلف است	خوشیده سخت خاک است
آب خفرت ز لب روانست	ابروی تو بجهده گاه جاست
سنبیل شده پایمال مویش	بیل شده کل به پیش رویش
با آنکه خیت در برت کل	بر کو که دلت کرات بیل
گفت از نو ستم گذشته دلش	بیل شده ام به بیل خویش
لیک از نظرش فاش داده دم	زین در دزار روی حضورم
هر گاه بیاد آن منورم	گویم غلی چو لولو تر
آیم چو صبا بدین کلستان	پاشم بره چسب خود جان
دل را بمقام وی رسانم	و آن بیت در آن مقام خرم
زین قصه سلام شدو	از شوق بپای کرد خگاه
کشایچه زنگ است و آن کل	کش کل شده بجهده بر بیل
جایش بکدام بو پستان	پیدا چو تو یا نهان چو جاست

کفش کل و بلم نمان	جانست ولی نمان چو جان
در رانگ شکفته همچو لاله	خون کشته غداش چون ساله
در بنجد زده چو مهر خگاه	کر دیده بهان یک شب ماه
دانست سلام عشق پیشه	کان کل بجز دست ریشه
بگرفت بخاطر آن غزل	چو باد صبا بخت از جا
سر کرده قدم دوید آسود	کز عشق روان بدایت جوی
تا آنکه بدست یاری پا	در بنجد خود خمیر پیا
بر لاله فتانند کرد پا پوش	شد با کل مدعا هم آغوش
جانش ز بدن دوید پرو	بکشد نظر بروی محبت
کر دیدش چو نقش از تنک	جا کرد خوشی بر درد غم تنک
کردش چو سلام از سر مهر	کر دید چو ترک خادش مهر
مجنون چو بید کرم رویش	انداخت کل نظر رویش



کفایت که بگویم نام دارم	زین رنجه شدن چه کام دارم
بودت بکدام بقع ما را	کردی بچه وجه رو بد اینها
گفتش که سلام نام دارم	در شهر وفا مقام دارم
آورد برون دل از مقام	افکنده سیم فرج بجام
مرست بچی لایلم برد	آب هوسم جسمم بشو
منظور شدم کل فتح را	لاجره زدم می فرج را
شد کوشش زدم نشد آن کل	خاک ره وی شدم بخیل
کل لیکند تو نیز از توبه	چشمش جو خوات و دجله بود
در مهر بد منیت جفتش	کر دیده چو آفتاب گفتش
میخواند نشید بسلامه	میکرد سکا بیت از زمانه
پرسیدم از نو بخش ز آغاز	بگشود در حدیقه راز
واقف ز یقین شد و کمانم	سیار نمود در جنانم

کشم بچل قدح شکفته	شد آنچه مرا بود گفت
آگاه شدم که عاشق هست	مربوط بقتل بر خط کبیت
باده کشن ز غم عشق شد جان	در دیم که بودیست در مان
سرس از آن شراب کشتم	دزه بدم آفتاب کشتم
دل باز خطر نهاد بیرون	آمد بنظر و نقطه کردون
ز و کشت چو حال این دلم	کشم که در نمای شادم
بر خوان غزلی چو در مکنو	تا تخم برم پیش مجنون
بشینه چو نام بحر یسلی	فنا در شمع دیده خلی
بر شعله راه آتش افکند	وز ناله نمود باد را رسد
دالان و کنار را چو شرط کرد	انشاء غزل بدین منط کرد

فان نوالان پام بغدادی زبان سینه

ای بیل جان نوز چون کل	دی کل ز غم تو شسته بیل
-----------------------	------------------------



ای دلبر و دلنده دل آرام	وی کا بدسته از کام
ای عشق پرست مهر اندوز	وی آب حیات سر بسوز
ای رفته ز شهر عقل مرون	وی بر خود و کانیات بمرون
ای باده کلام کل اشاره	وی عهد دست جامه
در عشق راست پای در گل	بار از چه نهاده تو بر دل
من عقل فلکند نام بحسین	نام تو که کرده است مجنون
من حد که هم نهاده در دل	بر تو ز چه گشته کار کل
من پایی شکسته ام چو خار	باغم تو چرا میکنی مدارا
صد شکر که نیست زلفا	چون کنج برنج صحبت مار
حلقه نشدت صد فوس	بر کردن تو کند ناموس
پا بند نه بکلم شوم	نشسته به پهلوی تو دارم
در دل ز پر رهنمیت	چون شخص روان بکاسیت

کس طعم نمیدهد بر تو  
گوشت نیست دلم بر تو  
خود را می و شربت فرا  
کس مانع سیر کرد نیست  
بالا که کی برانج بایست  
که سبزه کنی چو باد پامال  
القصه کشاده بال و پای  
دایم چو صبا در می کلکست  
هم شد برت کوزن آهوا  
چون مرغ دل من شکست  
در کشور عشق اگر چه شاکست  
گوئی که تمام درد عشقم

این درد کرده بچشورت  
از آلت پند بر لبش  
خود دل چو منت هزار شاکست  
طوقی چو صبا بگرد نیست  
با کل نفسی جانج بایست  
چون باد و تراکی بود حال  
یکروز نه مقیم جایی  
چون کوه نه فداوه در دست  
بگرفته دلت بو حیان خو  
در دام نه و بال پسته  
نجدت پهر و نو چو مایه  
لیکن زبیه بگرد عشقم



من جان بخت فکندم	کر دیده دلم ز تجریم
تو فارغ ازین شسته بادم	بسته چو نشاط راه پیغام
بی کرد تو ز کس بر دهم	بی آب ممتد بوم
من پیرم او قاده در جا	یادم کنی بجا و بیجا
دالی چه نکو تو جانکد از	زیت طریقی عشق باز
کی سوز تو در برم حسبت	کریت بیان آفتاب
پنجواست از دست دهر	نزدیک برش مکنت بادور
مخصوص چک پس ندارد	و خواهد دست رس ندارد
تو م شده چو مهر مجبور	نزدیکت بیدادور
ز انسان که بوشیان کرد	بخلق نمای آشنایی
نی فی غلطت این حکایت	بستم لب خویش زین بخت
ز انسان که همیشه باد حوش	یک خط آباد می بخوش

با آنکه نمی کنی توایم	از یاد تو من همیشه ستایم
یاد تو مرا اینس جانت	یادت طوبی و لم خبانت
اندیشه پیش دلم ندارم	چون درد توست غم ندارم
غم در دل عاشقان نباشد	جایی که هست جان نباشد
دارم چو هوای عشق در سر	از چشم من او قاده ضرر
تا شربت عشق خور دجام	پر مغر سدت استخوانم
رویم ز گل قدح کرد و برد	چون دیدم زخم زخورد
من گرم شدم بعشق آسان	تو کار زنجیرش کردی آسان
رو تا فنی از من بودیم	چون کوه کدشته بجانم
چون وحشی از آدمی رسید	پا از سر کوی من کشید
نور کرده بدم و دود به پیش	کردی ز چه اسپستوارش
پیکانه صفت بگو چو آ	رو کن من آخر آتشنا



شد عمر تمام گریخته یکبار چو مهر بر رخمنه

در پان فو تو کون مجنون در استماع خفا

راخت کون در سلام بعد اویس در

مجنون چو شنید حرف لیل بر دشت ناله رازد سیل

بعد آسار در فغان زد آتش بر زمین آسمان زد

بر خاک ننگه خویش افروخت افشاند ز دیده شک سیاه

شد مهر که ننگ چو دیدم کردید سر کلاهده اش کم

باد در چوب کشت مملو افتاد چو باد در کجا پویا

بر دشت چو نوز ماه میر پنجواست چو آب میرفت

پس و سلام لاله رو کرد با جام چو شیشه لعل کو کرد

گفتش زبان پیر باینه گای فامد عمر جاود آینه

سن واه فکوت کشتن رطنه شمع روت کشتن

دل کشت بخت فرخ بار	سینه چو قضای خلد کلزار
لیک از نمان بخت دهر	افتاده میان جانم آذر
لی تاب چشم بسان پر تو	داغیم که گمنه بودش نو
زین کفت که پاوسه اندر	داغیم که دلش خبر ندارد
لیکن دل عشق پشه زین	کر دیده با زری بخت
نه راحت خورد و خواب دارد	نه زهره هیچ تاب دارد
نه دستی کباب و نه ریزد	نه پای کز برشش کزیزد
فتاده بورطه و خطر ناک	کر دیده رفوش بر سر چاک
زین پیشم اگر چه بود حال	دایم زدمی مرک خوال
اما بندم ز لطف وی دوم	صد چاک بسینه زنده در کور
از مهر جفتش چو کردی یاد	کشتی چو جنان جناغ آباد
اکنون که هست لطف او کم	شست ز بار این غم خم



چون زنده بگردد در قفاغم	انگاده بچاه و یل جاغم
روزم بغروب کشته بیک	دهنم شده کند و طبع یک
زین کشت دماغ آسمان تر	این گفت و گو در ج کوه
کشت و پست دل روان بدی	یک عقد از آن لالی نغز
گفت این بیان و راه برد	بهادر پیش قاصد
بر خوان زربانم این غزل را	سجد کن یار پی بدل
بپرد و دوستی بگانش	بر سینه زشت در زماش
بنمود و دایع آن رسیده	کلمه از زبان عشق چیده
رو کرد بسوی حی لب	از دشت بیان روح
چون بجای مست راه رشید	باماد صبا شیر یک دوشد
آن راه دراز شد پیاپی	بنمود لقا چو مهر تابان
وز راه بر پیش ماه روبرو	چون مباده ناب در بو

چون چشم سلام بروی افتاد	گفتی که بدجله می افتاد
در حال رخس چو ارغوان شد	چون شعله تمام تن زبان شد
خواند آن غزل شکر خراپ	کردید عروق آسمان است

در این مثنوی که در جواب سلی گفته

ای یار شکر لب کل انعام	دی پسته دمان چشم بدم
ای عشق نواز مهر پرور	دی شوق تو داده روح ترا
ای ناز تو جام باده راسخ	دی نشأ پیغمبر تو محتاج
ای از تو بنای صبر آباد	دی دل ز غم تو جنت آباد
ای ماده حیات عالم	دی مریهم زخم جان مریهم
این خسته چو کالبد تو جان	او پوست تو مغز استخوان
او داده بیای عشق تو جان	دل کرده بیهوش تو بچو سپیدان
در بست او هلال سالان	مهر تو بدیدش شده است



لو داده نیاد آب رورا	لو کرده زیاده پر سورا
او داده زمام خویش از دست	لو گشته زراح عافیت
آن زنده جان بزرده زغم	دشمن شده زخم او بزم
چون دید که صاف تهرسد	جابر بخدای عشق سپرد
باز مرده کنون از چه جو	بامرده ز نیک بیدجو
بامرده خطاب کنست	آتش پای آب کنست
آهی یار بشوق کشته معزود	هستی تو بکلم شرع معزود
در راه وفاد مری از غم	از پوست تو آلتی مغر
غافل شده از حال عشاق	آگه از جلال عشاق
خیاط بسزد بجان ندوزد	کس وصله بر آسمان ندوزد
آنکه عشق دل سپرد	صد بار پیش عشق
باشند نرون ز مهر و خشم	بنود همه چیرشان چو مردم

گر دید دلت ز مهر چوین  
 فرو دم در در بر پسته  
 زیرا که گمان پر شو و شور  
 دامن ترا کنند زین دور  
 ناخوشی شود ز بنده پیزار  
 بر روشم اند این بار  
 تمت زده ام کنند در دهر  
 نوشتم گردد بکام چون مهر  
 عشق از من اگر چه هست آگاه  
 در سینه من نکرده صدک  
 لیکن شودم خوار زین دل  
 کور از رود بتاب زین دل  
 در آتش چو اوقه میکس  
 بنود بنصوص شرع مرد  
 دل لیک زندان که از هیچ  
 چون باز نخویش شرع پر  
 عشق از من بود خبر  
 بر خاطرش این  
 زین در کباب گشته جانم  
 پروان شده مغرور  
 ای بگرد پیدا سرکش  
 افکنده چو بنرم در آتش  
 از بیره اعدا شکستی



چون رفت ز دغ مهر از تو	کردیم زرد چهر از تو
زین غم همه اضطرار گشتم	چون برف ز مهر گشتم
اتم الغم در پنج دایه ام شد	سر مایه درد مایه ام شد
با آنکه تمام درد بخورم	مست از مهرت هزار کنم
بایار زار چه عیشش الی	لی یاد تو نیستم زمانی
مهر تو بود تمام گشتم	این گشته تخت سر گشتم
خوای توبه بند و خواه بکسل	بر عرش توبه ام جان دل
از گوی تو دل برون نیام	زین پیش اگر کنی حکام
جانم ز غم غمت شده است	بکنداشته جام شادی آید
میگاهد اگر چه جسم از ریخ	اندوخته روح کنج بر کنج
بر آتش درد تو سپندم	چون کنج درین طلسم
تو شاد بزی و عیشش مین	کوباش فلک زندان

آسایش تو مرا دادست

نبوشته خضر تو بر اتم

عشق تو در ازل پیردست

در سینه من فکنده نور

روشن شده چون شجر روانم

ذکر تو روان این کلیمت

لی ذکر تو بنودش فرغت

قدر دل من ز مهرش پیت

گر دیده دد چشم من چونیم

القصه ز پای تاپه من

آیا ز چه انجمن شستی

کس بی خیال نبشت

باقی بزم فسون بادست

بستت بمر تو حیاتم

حرف بوسم از دلم نترسد

هر غصوم از آن سست طوری

کر دیده کلیم از آن زبانم

لی ذکر تو اش خیال محبت

رحمت شودش تمام رحمت

رویم بکل پایه خویش

رک کرد پس پسیل تقدیم

از عشق تو گشته شکستن

لی موجب بی نبشت

تا کندم مست بگشت



من از تو تو کارسان ز پیا	این شیوه تمام طرز دنیا
چون غیر در آردت باغوش	باری کنی مرا فراموش
یکباره بهی عشق کای یار	سرشته من شست مگذار
چون مایه خوری بزم شهر	کرد در دیت چو مهر افروز
کنند اگر که این هلال سان دل	جاسازد در حرم محفل
از عقل که دکه از خون گفت	از نگو نه سخن ز حد برون گفت
چون گشت تمام نامه داد	دادش پس از آن بد صیاد
میآورد رفت نامه ازاد	گردید روان چو آب در جو
در حی چو نهاد خست را زود	شد تاد ر بارگاه مقصود
در پرده نشسته بود چون کل	شد نغمه سرایان بسیل
دانه غری چو دانه مکنون	بر خواند ز کفهای محسنون
چون خور و بکوش آن کل آواز	بیل شد و کرد میل پرواز

پروانه صفت گشود بالی	دل سوخت بر آتش خیالی
از گشته قاصد دل افروز	معلوم شدش که گشت شب روز
افکنده چو صبح پرده یکسوی	خورشید صفت نمود پس روی
صیاد چو دید روی آن ما	افکنده کمان دل در آن اِه
نایابی نهد بروی آن خوش	بر هر قدر ز رشک آتش
گویم چه زیاده قصه کوتاه	شد جانب بوسان خواه
در راه چمن چو بیل آمد	نزدیک سراچه کل آمد
سر کرده قدم بهان خام	بوسیدمین و داد نامه
ز نامه چو آن پری نظر کرد	هر چیز که خشک بود بر کرد
برداشت ز نامه مهر را زود	بگشود در برای مقصود
افکنده چو چشم رجب دورا	مختر بنظر در آمدش رست
چون سر و سهی که افتد از باد	پهوش شد و ز پایی افتاد



چون هوش شد از سر پریش	کردید ز راح وصل بر خوش
از سر چو نهاد پای پرون	کردید دو چار روح محزون
زانش چو دودیده کشت کلان	صد چرخ ز شوق ز چو پرکا
رو کرد با درون محزون	گفت ای زره افتاده پرون
من در ره تو فاده از پا	تو کشته بغیر جفت و همپا
از درد تو کشت بگرم کرد	در صبح شد آفتاب منور
با غیر تو ای عدیل عنقا	تن ساخته بسان جورا
جانت شده نیز خفت جانیش	حادثه فرازا آسمانش
هوشش چو شنید این سخن	از شرم نهاد پای و اسیر
چون حای نمود در سپر ما	گفتی که فدا ماه در چاه
از مال فروزن نزار کردید	چشمش چو زون نکار کردید
کردید ز حد حصر ناسا	افتاد چو گاه در ره باد

چون صید کردن بدید در سم	دل ساخت کباب آتش غم
کشاودی که ای یکانه	در دهر چو ماه و خور فسانه
خواهم ز تو نامه را جوای	بر آتش آرزو زن آپی
لیلی ز سر کزتمش و ناز	بنمود پیسج از عجاز
گرفت قلم ز هوشمند	جان کرد بقالب پرند
صد کوه سخن چو در مکنون	لیلی دوباره گشته مجنون
نبوشت و نام شد فغان	بنهاد بر دوست خام
بچید و بدست صید کرد	کردید ز شوق بر دصیاد
صیاد گرفت نامه چون	بر خال نهاد در برش بود
پس شد سوی بجد کرم رود	تا شد بر آن همه غم و درد
مجنون چو بدید نامه یار	کفتی که گلش دمید از خار
بر روش در بهشت شاد	کردید باو زمانه و مساز



گرفت چو آن پند در دست	کردید ز بادیه فرج دست
از سادای چو ابر نیسان	صدجوی دو اند در پیا بان
زان پس کم شود نامه یار	چون بیل شد بکشت کلزار
<p>بهر که ایستاد از جو بخت جهان نشوود</p>	
بود اول سطرنامه نامی	کز او شده آفتاب نامی
سازنده نه سپهر کردار	داندازه رازهای پنهان
دارای جهان بی نیاز	تعلیم نای چاره ساز
پناکن دیده دل پر	بخشنده شاه حسن افسر
دوزنده خرقه ساد است	چون کاه نمای کو آفت
سیراب کن حدیقه جان	بر دهر کن حسن طوفان
والکاه نوشته بود از درد	کای مهر پیش سینه است
بانام تو شدم چو همبر	بسم کردید رنگ خاور

شد گشت چو روزی آن صوم	روشن تر از آفتابم
در نامه نوشته بودی ای	کز حال تو میستم خبر دار
بدرخت که ای هزار چو	کل داده گرفته خار چو
دادی ز چه مهر و عهد باد	کردی ز چه دل ببرد من
دادی ز خفا بدیگری دل	زین پنج منت چه حاصل
من سوخته از غم تو چون خود	تو گشته زیارت تازه شنود
ای اختر آسمان دوست	وی کرده است مهر و صلت
ای کعبه رهروان امید	حاجی شده بر در تو خورشید
ای خازن کوهر ارادت	ناشی ز تو نشأ سعادت
ای مرهم زخم چپسته جان	جاندار وی درد مرک در مان
ای نام تو همدم ز با غم	جان گشته نقاب ز غم
ای مونس من بر دوش	وی از تو مراد و انکار

کاشی چونی چه حال دارم	کارست مرا همیشه زاری
پتو نفیسم چو ز مهر تر	نورم بنظر لبان تیرت
عجایبه مرا گشته جانم	چون نی شده بوج استخوانم
چشم شد است کار زده	در سپینه دلم فدا ده رخ زده
از آتش غم جگر کبایم	تب دار لبان آفتابم
کایمم براه سیه برده	دستم ز نشاط کشته کوپاه
مجموعه پست پنج دور دم	چون مهر توست غم زدم
پوشش شده بچو ما بهم	بختم شده هدیت در خوا
کوی ز غمار است بردوش	روزم شده بچو شب بیهوش
ز شکم شده روی ماه کلون	این کوخشب ندیده کرون
خوابم شده نیشتر بدیده	خون جگرم الم مکیده
بر لبه غم جاب کستم	چون شوره ز رخسار کستم



بحران روان که از زانو  
از یار نوم چو کفنی است  
از باده تنی و آب شستم  
زین لکه پیستی که بر من  
جانم بد فخرم گفتم  
گویم چه پیش یار جان  
مادر چو مرگم خود خوا  
اکنون چو سمندر در آتش  
اینها شوهری که کردم  
اگر دم طلب فرات شاد  
هوا به مار پنج شستم  
ای یار بحق عشق منصور

بر دوشم لم نهاده صد کوه  
افکندم محو پار صد پوت  
چون مای روی تاب شستم  
افتاد زرد ز کار ریمین  
دل غرقه لاله الم شد  
پزار شدم ز زند کاسه  
افکندم پدر در آتش  
پامال شده طلایم از ش  
از دبدل هزار دردم  
غولم بر آب شستم  
پای بند زمین چو کج شستم  
کز قاضی فرج شده دور

چشم شد شعبه ز دریا	بخت تو را فکند از پیا
کردیده بلای ناگه حش	پایم زود درخت پایش
بدرم شده چون بهلان بیمار	کشت کلم ز بادوی خوار
اکنون شده است غمناک	آن چهره که بود از غوا
چون منطقه فایم خمیده	لی تو شده نوزم از دودینه
چشم نشسته بروی کل باز	تا کردی این حدیقه پرواز
شد ختم بین سخن سخن بس	خز تو بود برم کسی پس
آیند تنان سپر بریده	خاک که خراز توام بدیده
خود را دادم جو مهر شا	لی تو شود آن چشم جا
اینکو بود عنان بکمر	کشتی که من از تو تو ز غبار
دیده من و بخویش کن تر	لی غلط است این آغاز
که قبله عشق کشته چون گل	بگر که کشت است میل

از که شده صبر و طاعتش	وارد که ز عشق حلقه در گوش
روزی که نظر بر دیشاد	شده ز غم عشق تو دم شاد
بر من نظری نکندی از تو	از خویش چون شد من
تو نیز چو گل دهن کشادی	چون من خود را بباد داد
کشتیم من تو ای غمت گل	هم میل عشق باز و هم گل
ارزوی مساب عشق اکنون	تولیدی این ریت مجنون
خاری که نمود پای تو شمشیر	کردت برون سینه ام
کردی که نشسته بر غار	چون کوه بود بدشمن
تا سازان ارست تویش	جسم شده از زیدش
نگی بنور سپانده آزار	پیلوی دلم از انست افکار
گر خنده کنی زخم شود گل	و رگری کنی شوم چو لیل
مودم ز تو و زیانم ازت	جسم ز تو و نام ازت



دل پر دست کاه و پگاه	هر چاکه بود دست همراه
دوست غنا بدست	تاج سر دوست خاک پای
نم خواهی اگر بروی صحرا	صحرای کندی از تشنگی دریا
در خواهی کباب جو شود کم	نمایاب شود زگر میش غم
رفتت ز راه عقل مرون	القصد شده تمام محزون
تو وطن غلط کن که بسبیل	باشد همه وقت طالب کل
لب بسته کی ز فطرت دور	خاموشی اوز از بصورت
در ظاهر اگر چه خاموش	باطن زندهش محط سان جوش
بجون چون که از دل وی	شد شاد بسان شارب
سرخوش ز جوابت یار کرد	یک بود از آن هزار کرد

چون که در راه دور  
از هر که می شود دور  
از هر که می شود دور  
از هر که می شود دور

طغول نه کشور معالی	منسوب بنص آسمانی
بکشود در خانه و راز	کوهر پاشی نمود آفاق
از مادر آن بریده از خویش	کردید تمام رنج و تشویش
کردید چنین فسانه پردانه	کمان رشته چو بر سر شش نشان
از آتش و ریش و آن سوخت	صد کنج ز رنج بجز آنست
شد کونه او چو کمر باز زد	کردید ز پای تاب سپرد
خروش چو ز حد زیاده کردید	از اسب ضایعاده کردید
فرزند نمی شد از خیالش	شد در پی چاره و حاصل
بود از نذرش خسته پور	در دیده روزگار نور
خردانه و کار دان عاقل	حاکم کرده بسان روح در دل
بودش چو به چهارده چهر	خوانده پدرش سیم غم
شد پیش برادر یکانه	گفت ای بوشادمان مان

از دوری قیس رفت تا بم	بر لب درو چون جبا بم
کر دیده کبابم از تش دل	کشت و اجمیم منزل
ای پیش زهر که در جهاست	در یاب مرا که رفتم از دست
روح از به غم کناره جوید	دل سمره من دمی بنوید
کر دید ز من نهان چو فرزند	بیرید ز من نشاط بپزند
اکنون چو چرخ گشت پیروز	افتاده دلم ز عافیت دور
چون دید سلیم بس نکاش	بنوخت چنانچه بد شغارش
کفتا خواهر در محو غم	کبت زخم شود قرن مرهم
دل کنت بن چنانچه باید	این عقده سببی میکشاید
به خیزم به سجده کن خوش	و در پویه چو باد کرد در خوش
تا آنکه به سیاری پا	در دشت کینم خیمه بر پا
وز دین آن غمیت	کرد چو پستاره دید پر نور



باری چو رخی سخن کرای	کو نه کل و لب چو شکر آئی
با بسم چو روح آشتا	از لیلی من آشتا
گفت این نهاد قفل بر	در روز نمود چهره شب
دیش چو پدر اسیر لیلی	را اندازم ره سوی دشت
لش با نیش خویشتن دل	کین با پی نمود سخت در کل
از باد حدیث عالم آرا	چون کوه بردن نیامد از جا
وین مرغ که بی تقاستم	باز دانه کشکون نشد رام
چون مرغ بدام و دانه پرزد	باید در جاره دگر زد
با چشم تر و دلی پراز خون	رو کرد پدر بسوی مجنون
گفت ای شده غرق بحر نود	در دشت نموده جای چون
ار دیده روان نموده چون	کرده دل اقربا پراز خون
گشته پراز غم توانکار	مادر شده از حیات پزار

اهل حی ازین غدا اندوه	رفتند چو شیان سویی
رحمی همه نما خدا را	باخوی زمانه کن مدارا
در بند در دز بهسانه	بامن بخشایم سویی خانه
تا زین بیم چو دل شود نشانه	جانت چو جان نایم آبا
آرم بسوی مراد تو روی	آب افکنمت رعیش در جو
بر پاکنم از سپردن خرا	جفت سازم مهر چون ماه
دساز کنم بلیت زود	چون تیر شوی بزهر مسعود
غنچه شکفانمش ز بادت	حاصل کنم از هنر مرادت
رنج و آلت کنم ز جان دور	دل زین شودت چو پیر معور
مجنون که ز وصل بود نمید	چون از پیر این حدیث بشند
بر روش خود نمود در باز	شد مغرور شش بهوش و سنا
کردید شکفته چو خورشید	سرا بقدم امید کردید

سر کرد بجای پای ره سا	بر خاست بزور عشق از جا
بر پای پدر فکند سپهر را	بنمود با سمان کمر را
پای تو سر در است موج	گفت ای پسر هر دران تاج
هم بازی من شوند افلاک	کز آن تو ز فور سپهرین خاک
ز دخیل شوق پهلوی ما	گفت این و شدش حسیا
افشانند خانه کرد پا پوش	چون آن سپهرش مددش
زین اهل سر شدند دلش	خانه شد از او چو خلد آباد
چون سایه پای او افتادند	رد چله بسوی او نهادند
یکست ز ماه و مهر پیوند	مادر چو بدید روی فرزند
لب بر لب او و روی بر روی	بنهاد چو شد بهشت ز تو
ز آب خزه کردش دیش	پس کرد ز لطف و دیش
شد حایه کنه اش از آن نو	از مهر بر فکند پر تو



کینوی نمود جای رویش	بنشاید لطف جای خوش
آورد برشش طعام الوان	پیلوش نهاده شیر جان
هر کس غمش بود کوارا	پیشش زهرت مان جلوا
انده شدش اگر حواله	کی دست برد سوی نواله
باری همچون ز شرم مادر	بنشت پندمان آذر
یک لقمه ز آب غم خورد	شدمرده دزنده کشت پیش
القصه بدان مشایخچند	چون دیو بشیشه بود در بند

در بیان شورت کردن پیر همچون با قوم خود در باب  
 خدایه - مادر دایله از برای کجوا در باب خدایه  
 قوم از باغی که ایشان بدانند و گمانند که در  
 از توبه عمارت بران می دانستند که از ایشان  
 باید رسیدن کرده و گردان با ده بابی که نشان

و فوق شوقست بر بود پرییدن قوم من سببست و بر  
 پنج از احسان صادر شده بود و اطفا کرد و چو کیم  
 و استعدای سواد پر لیلی از آن و امید بر شوق  
 همچون بوا سبطه رفعت است از اوله و شوق  
 انظر تریع با ما میسر و مقابله بکیوان

دانشد رازهای ایام	راوشده شکب صبح صدم
کفا که چو شد بخانه مجنون	شد مادرش از زمانه محزون
زین شد پدرش روان پر از نور	زورنج و غنا و در دشت دور
قدش چو شمر زوی کل گشت	در حله شدش خیال بگل گشت
روزی نه قبیله را خواند	همان کده بردشان و نشان
کرد آن سپهر کرده دعا	خوالی ز برایشان مهتیا
زان خوانم بهره یاب شد	از بس که میش آب کش شد

کردولی ساخت مشت کل	پس گرد بقوم روتی دل
بر لیلی ماه روی مایل	کنا که شدت قیس دل
چون مهر بدزه کرده بودند	او نیز بدین غمت خوند
بهر کل دو پستی بدان چه	خواهم که چو رده ان هم پی
زره شودم ز شوق خورشید	با من نمه گردین آسب
یویم بشا هر آه بکین	بیکجا شده جمع عجب پروین
مانند کلیم و دشت این	سازیم دران قیل مسکن
گیریم و پس ماه رود	سرا باز کنیم گفت کورا
آریم نیز کالبد جان	آیم سوی قیل نادان
خاطر شودش زبان کلزار	قیسم چو شود بکام دل
زوبند فرح از بخان من کرد	من باز هم زانده و درد
سر کرده قدم بر شش دوت	چون قوم حدیث او شنید



گفته که حکمت چنانچ	گشت بخت و گنج
تو مهری و ما چو ذره در بند	بسیتم ز بند کینت خوشه
هنگامه کفکوب پاشد	ز نیکو نه بسی سخن اداسه
کردند بدوق ز نقش بار	گشتند ز شوق حرف بسیار
پس سینه هاری پیاقا	خود را چو مسافران پیارا
از ماندن خود ندید چون شود	کردید روانه سوی مقصود
از پای نهادنش در انزاه	گشتند چو قوم لیلی آگاه
باباد صبا شد ز منتک	رفتند برش بزرگ و کوچک
با حمت بیشتر ز پیشش	بردند بسوی حق خویشش
حرگاه زدند طایر برایش	کردند فراز دست طایش
قول از همه چیز پیش بردند	از عهد ستاره پیش بردند
پرداخته شد چو خوان نوا	رفتند بر طلب کرامه

از روی نیاز و نامراد	گفته بسی سخن ز شاد
گفته که ای سپهر کن	با سینه عامی پس از این
پرشته ز غر و دولت از تو	گشته جی با چوخت از تو
سر تا سر دشت کشته کلزار	از مقتدای سحاب نیار
پا بر سر چشم ما نهاد	بر مادی از جهان کشاد
کوشیم که عاقبت شود خیر	دینم کرت هوا ازین سیر
در کرد بروی مدعا باز	کردند چو باز عقده راز
بس دانه قیمتی عیب یافت	شد باید رعد و کشت
مخلوق بخت است محتاج	گفت ای میر عرب شتاب
از راه بدون بزرگس	زین نیست که بر محکس
اکلنده بقیس داعی از مهر	فرزند تو سیلی قهر
دانش شده جا چو کرم سله	دل داده با و بدین وسیله

افکنده بحر پیکان شست	قیسم که دلش شدت است
کردت بشت قیس میل	ماهی روان شکار لیلی
هر دویشان شده فراموش	از هر دو دست طافش
بر خلق چو خط شده معلوم	این حال چو نقطه نیست
خوانی تو که مهر زمانه	خواهم که ز روی مهربانی
دانا دودت نه بنده خویش	فرزند مرا که گشته دلریش
با دوات رفیع چون فلک نام	گفتش دگر ای جواد ایام
در دانه کس مرا سپستم	شرمند و نیم از آنکه گفتم
دارم ز سپهر شتر زور	ای روز منم بدهر شهر
در تیغ و خنجر جفت هم	با ماه کند عتاب چرم
چون چسب کجای کند مرا	با حشمت من سپهر اعلا
روز از نفیسش شود تاب	تینغم که بر آسمان بود بار



چون کز شینم غمت	دست خراب در دست
زین شیشه ام شک	مهر چرخ جانک
بقدر خزینه ام محالت	جام چو سپهر در کمال
کم خرج برون رود ز غریب	با این همه جاه و شتم مال
کز دست جهان شده از آن	کردم هوس سیر آن در
بفرودش که بر سر بود	شو متکلف برای هوس
محمود بود در آرزویش	از آنخت چون بهوش
کز دادن آن همیت غمزن	بیمت کنش از حساب بر
ز کف بود در تابی	چون دگر معجزه نظام
شاهم شود از پیاده کی است	کشاید رعد و سیهات
بادیوزده بجا شود یار	هر کس بر عقل یافت بار
شادیت از همه شاهان	ز زند و عقل داده بر باد

کلمه نختی اگر باد شود جفت	باید دایم غمت ز دل رفت
آدل تو بسی و جهد بسیار	مجنونت را بجان من آید
پس علقه زن در وفا شو	با کل و پیر از آشنای شو
تا آینه ات گرفته گریست	دشت چو درون مور گریست
تا آینه بحال خویش باشد	صد عقده ترا به پیش باشد
تا دیو ندارد از دلش دشت	مفک تو در کربش باشد
تا نیکو نه حدیث را بخواند	هر زه بطنا بماند هیچ
بشنید چو تلخ پاسخ انگار	نویسد نهاد روی در راه
بر گشت چو آهوی رسیده	یوز از پیش پست خویش در
شد جانب حق خوشتر نزد	عالم شد از آه او پر از درد

در این کتاب که در دسترس است  
 در هر یک از این ابیات  
 در هر یک از این ابیات

در این روز در راه پنهان بود

در این روز در راه پنهان بود

کردید بختی زین خبردار	برپای دشت خلیه صفا
افکنند ز درد حلقه در لوش	شد ماله او بعرش بعدش
بست آتش بر همان حصار	شد روش ز اشک لاله زار
کشتی کسی ز چشمش آگاه	کشتی بویف فاده درجا
قدش شد چپک اشک خون تا	بر کالبدش بر روان باز
شد چش از اشک شد چو پر کل	زرق برش آشیان بیل
ضعفش شد آنچنان آتم غوش	کشتن بود هوا چو کوه بردش
ز دوست نمود درع راجا	افتاد چو مرده بر سر خاک
یکروز فاده بود پشوش	باد در دو آنکوا آتم غوش
شب بر بختی چوین گذر کرد	از زح خود دماغ تر کرد



پس کرد وطن بفرق او پیش	شد خلقه تازه ایش در کوش
از پیش هوش چون فرین شد	مهر کس صفی و ریش شد
چون خس که شد بر هر و باد	پنج است شد بر آه شاد
طفلان ز پیش روان بر سو	اوراپه خبر جواب در سو
کشی غلی بسوزم دم	آتش که بود در شش از دم
حی گشت ز دود آه او تار	بر خلق جهان شد فغان
از درد و خون بران یکانه	شد چون دل تو نیک خانه
اگر دید ز بجز دست تپا	چون مای در گشته از آ
سوز دل او که بود ز شاد	خاکستر صبر داد بر باد
آرامت ز راه و ناله نیخه	رو کرد بسوی حی لیل
چون رخت در آن مقام نهاد	نقی که خسی در آتش افتاد
شد پویه کنان چو باد هر سو	بو کس نظر افتد بران رو

لیلیک زبان بهان ج	میکشت و چو بود محتاج
تا که ز امور افتاد	چون خضر که یافت آب ساقی
بر خوی او فدا در آتش	چون دیده شسته بودش
گشت از گهی دلش به انسان	کز ماه شدت جنس کسان
لیلی نظری بسوی او کرد	ز آن خم خمیاب در کرد
تازه دل هر دو رفت بر باد	شد بندی روزگار آزاد
لیلی ز می نگام شدست	مجنون جسدش روح سوخت
لیلی بدرون چو مار پیمان	مجنون بیرون چو جسم بی جان
لیلی زده سپیدی بر تنک	مجنون شده پر خروش چو کلب
لیلی ز غم فراق بد حال	مجنون زده بر ملاک غم فعال
لیلی ز رخ خود نموده چون باغ	مجنون شده گلشن کل داغ
لیلی بخی ز ذوق میگفت	مجنون که ز شوق سخت

لیلی بر بیج وصل تازان

لیلی زبان که فشاندی

لیلی بسیار کرده دعوا

لیلی کل از دست پسته بستی

لیلی درفشه را کشاده

لیلی نمکی بر خیم می تخمست

لیلی نه که روز شب شده کم

لیلی در غمزه کرده مفتوح

لیلی گشته رو چو صحف

لیلی چو کل نشسته بر کام

لیلی در کج عارشش باز

لیلی چو کل فسه در فرابود

مجنون تموزم کند ازان

مجنون بدل آن یکا و خواهد

مجنون شده با خوان هم آوا

مجنون کردی ز پوشسته

مجنون دل معین بیاد داد

مجنون آتش پسته می تخت

مجنون شب و روزشش انجم

مجنون گفتی همیشه سبوح

مجنون دل جان نماده بر

مجنون چو خسی نماده در راه

مجنون به نیاز گشته مساز

مجنون چو هر آریستلا بود



مجنون دل خویش داده از دست	سیلی ز می مغانه مرست
بید ز کلی ز زند کاسینه	القصه بدین نمط زمانه
زد دپی در دو بخشان کام	چون دشمن پیدا نرسد ایام
او آزه که آمدست سیله	اکله میان قوم سیله
با خاک بنای شرم هموار	کز آن شدت پیش ازین
یوسف دگر افتاد در چاه	کشید ازین چو خلق آگاه
کشید در مثال حایل	پیش نظر دو باخته دل
را انداز فرقه بر کنار سیله	مجنون چون دید روی سیله
شد جانب دشت بخند پوین	زد چاک ز خیب تا به امان
کردید بیاد دوست گریه	ببرد زهر که مت پوند

نویسنده این شعر  
مهری و عشق و دلی و دلی

مجنون چو زلزلت بود	تابید بشت چو خورشید
کردید حکم سیر اختر	وصل آب حیات و او یکگز
اشنان خیزان شدی بهر سو	افکنده ز صرست آب در جو
که زنگ ز روی گل زرد	که روی بروی خاک سود
که بود سرش بخاک بمهر	که بافش سپهر ز اختر
که دست زدی بکف و خاشاک	که جانیه دل شدیش صد جا
که خنجر زدی بر ابرویان	که بودی آفتاب تابان
که پیش زو صبا بر سو	که یک فداوه در تنه جو
خال و لبان چرخ فرود	که شعله و لیک خویش بوز
میشت دلش ز گرمی جان	چون کندم روی تاب بریان
مهر فرغ پد و پنا بود	با محنت و درو آشنای بود
با آهوی و با کوزن دیشته	در ساحت دشت نجد کشته

یکایک آن فضا و او جان	ز روز عجب آن پیا
ویدی اگرش کسی در آن راه	کشتی که فاده از فلک ما
ازینک به جهان رسید	جانبه اردی بحر را پیشید
برگاشته از خود و فلک و	او فارغ و خلق طالب او
گردیده منش چو نال یار یک	چشمش شده از فراق تار یک
چون گردشسته بر سر سنگ	دل مالک کنان زده بر سنگ
هر دم غلی بیا و سیل	کشتی راندی ز دیده سیل
پتی چو زدی ز طبع او سپر	کشتی ز عدن رسید کوه
کردی و شیش تازه اهل	آویزه گوشش طبع حلال
آهی چو ز سینه برکشید	دل در بر آسمان طپید
نال ز لبش شدی چو پرو	کشتی دل شک خاره پر خون
اکلند زبس که بودنا شد	صدر خفته بر آسمان ز فریاد



روز از نفسش چو خیمه جوید  
شد زاه و فغان آن ذکاش  
چون زیت بدین مثابکچند  
شد شعله آن چو شد همایگر  
چون قطع امید کرد از زیت  
گفتا بمان کریمه کای دل  
چون نیمه رست جام آتش  
پیش پس و کج خود غریم  
جامم جلب آمدت از بحر  
حرگاه منت نور خورشید  
افتاده میان چشم و خواب  
زاسایشم خوردی نصیبم

شب از غم او پسیاه پوشید  
دل در بر مرد بوالهوس  
در میزم جسم آتش افکند  
از جان عزیز خوشتن سیر  
بنشست بکوشه و بگریست  
پایم ز کوشته بند و کل  
ناخورده تر از کشته زخوش  
خواری شده از فلک نصیبم  
تن کشته لبان مال زین زجر  
بهریده ام از زمانه امید  
چون دشمنی کتان و مهتاب  
بچارم و کشته غم طبیبم

شب را گفتم نیمه از روز	غم در تن من مانده از نو
یخ بسته زمین راه مردم	سرشته چو آسمان ز مردم
کردیده محیط من سرای	آوخ که مرا مانده تا پای
اکوی حسرت بگور مردم	افسوس که از فراق مردم
دل مت ملاک زخم تیرش	آن شوخ که گشته ام تیرش
کردست و بر نهاده دستم	و آن ماه که از نگاهمستم
تا بد نفی برین پایان	باشد که چو آفتاب تابان
از تابش او شود چو گلشن	تا شوره زمین عارض من
چون ابروی خویش کم کند راه	یا نیمه شبان تیره آن ماه
پسینه شودم ز شوق چو باغ	افتد گذرش بسوی این باغ
دزد شودم چو آفتاب	گیرم ز فروغ روشنی تاب
آسایش عاشقان حراست	کفتی و در این خیال هست

مردانه بروی شیشه میزد	آرام بگیر سپهر تو
دریاکش راح در دو غم شو	از پانا پسرمه اطم شو
بخنتی شو و بار رنج میکش	آسوده شو چو باد و آتش
کشتی در این روست چون	دل بهره میزند بران چرخ
کاش آنکه از دست دیو خنبار	کردیم ز تیغ کین سبکبار
کاش آنکه از دست دست بر	کردیم بخاک تیره بمبر
کاش آنکه از دست چهره نناک	کردیم نمان چو کینج در خاک
کاش آنکه از دست دل پراز خون	کردیم ازین سرای پروان
کشتی و پریدی از سرشوش	کشتی سپهر در دهمدوش
دریا شدی از سر شکستی	آدمای اندر آب میکشت
شعله زدی آتش در روش	در جوش شدی می جوش
سوی مرقد خطابت کرد	دریا بد می سرب کرد



کشتی که فلکند عشق ای یار	مانند خیار دستم از کار
این خنجر بسته پای رفته در گل	کر دیده چو مرغ نیم بسمل
از جان رقی غایب به چشم	حیران ثبات عمر خوشم
یکدم چه شود ز روی بازی	از یک کلمه اگر نوازی
مگر دو چه کم از تو ای خدایا	یا بر سرم آردنی فلک وار
ناقص نشود ز قد ز کوی ج	مازت بدم اگر ز من هیچ
یکد از رسته کبرای ماه	پیرون آرم بکیو از چاه
از بند دی سحر ساز خاست	کم روح از دست پایاست
وزلف بلند منت آساید	کز اوست بر هم مجاور یک
در کیسوی پای بند جانها	کز اوست خراب خان مانها
جست ملال دش نزار	دل کشته چو چرخ عقد پزار
آن عقده که بسته است کیوت	بکشاز کره کنشای ابروت

دان که زلفت شدت محکم	کشتانی ز تیر نازش از نسیم
و از آنکه شدت محکم از حال	اورش که غمزه ساز پامال
ای کرده مرا ز بحر ریخورد	دل از تو شدت خاک نمورد
کر دیده دلم ز درد پامال	تن کشته ز ریخ مهر لال
انچه خرج سینه که حذر کن	رحمی کن و سوی من نظر کن
بشتاب که جان ز تن برون	دل پرده آسای خون
گفت این دوار کرد هوش	سر کرد وطن بروی دوش
امثال چو سر و کلاه از پای	در دشت شدش چو خاب پای

در پیمان بردن پدر مجنون را بر یارت کعبه

چون مهر سپهرش مجنون	زدخیمه ز ملک عقل چون
از گشت نمود خوشی رامت	فارغ شد ازین رسوم و عادت
رخ رفت ز دستش از پیاد	شد شیفگی او زیاده

از غم و کینه	از غم و کینه
شد سر و پنجش ز لیا	شد سر و پنجش ز لیا
کشتش بر پا و پشت جند	کشتش بر پا و پشت جند
کردید بسوزد در دجوت	کردید بسوزد در دجوت
کرغش شد تیس قیس مخون	کرغش شد تیس قیس مخون
رفت چو پروازوی آرام	رفت چو پروازوی آرام
کشت زرد زار جانش	کشت زرد زار جانش
از خاطر او شده خورد خواب	از خاطر او شده خورد خواب
موی بدنش ز تابخت	موی بدنش ز تابخت
من از غم او شدم چو سایه	من از غم او شدم چو سایه



پیار ز در دوست جانم	چون بی سده و بی سحر
روزم شده بمهر سیاه	یونس شده در دمان ماه
شعله شده پنج ز آه مردم	شفاق بمرک کرده در دم
کرده یلیم روان شمیم	با چشم روح کشته و شمیم
بر پای ز درت تیشه بچشم	بچاره نماده چون در ختم
بچشم شده آنگون چو یام	صحنه شده تیره روی چو یام
با بخت جودن چه چاره یازم	باروز سپیده چه چاره یازم
گفتند باو که ای خداوند	شیشه که بوم کرده بوند
ز آلامش که کرده زخم را خوش	افروخت که ز خاک آتش
در بزم چو عشق شمع افروخت	هر کس که بیان نهاد دل سوخت
از باد عشق هر که نوشید	یکجوره ز خویش چشم پوشید
قیقت شراب عشق پیست	کی آگیش ز پا و دست

افشاده بچاه عشق بخود	اداپه خبر ز نیک دازد
باشد چو بجز خاک ریزد	بر قید چو ز پند پریک
او نیز بکوشش کیر د آن در	دریا شود از زشت کل پر
عاجز بود از کشادختش	این عقده که عشق بسته
بر خیزد سوی حمله کن رود	از کعبه شود کشایش او
فرزند غم را در آن راه	با خویش بر چو شعله با آه
چون میخ میان کریم خنید	بشیند چو این سخن پسندید
ار است زرد و غصه محل	بر خاست چو دو آه از دل
باده خوی دشت را بسو کرد	فرزند طلب شدت رو کرد
گر دید به طرف صبا وار	چون پوشد دشت چو تار
از سعی فرزندش عاقبت یافت	چون مهرش بر طرف یافت
شد با ذره ناب در پیش	چون یافت و کرد و بردش

میخواند حدی روش از شوق	رو کرد بسوی کعبه از دوش
صد کوه رجا بدوش میرفت	چون چشمه تمام جوش میرفت
مکه کعبه بود از دل او	کردید چو مکه منزل او
کردید بین بر زر کم	افشاند بسی درم مردم
باقی بسوی کعبه رو کرد	پس آب نیاز در بو کرد
کفتی مراد بمب آمد	چون کعبه چشم او در آمد
وی در دروغ تو دوان	کفتا به پسر که ای به از جان
باید دل تو را می از غم	زین معبد موجد دو عالم
چرا کنت تراست صابون	این خانه را کرد کار همچون
خود را پستون کعبه آویز	چون کرد ز جای خوشین رخص
در خواه خلاصی خود از غم	از چهره طراز هر دو عالم
سایه کنم ز عقل بر سپر	گو بار خدای داد کسپر



پزیر کنم ز سر لیلی بی میل کنم ز عشق خیده

بی میل کنم ز عشق خیده	پزیر کنم ز سر لیلی
ز خیم نماز خیم مرسم	کس کنم تاب هدم
از دیده روان نمود سیل	مجنون چو شینه نام لیلی
شدت دشت بیان اخگر	کوشش چو حرف عشق عیبر
از جای بیان شعله برتلا	رخساره بخون دیده آرا
کردید حجر ز آه او زرم	شد جانب خانه بادل کم
با صاب غایه گفتگو کرد	می از خیم عشق در سپهر کرد
پرون و درون جمله دید	کشایم را تو آفریدی
منظور تو شد ز گرمی دل	آدم بد اگر چه شستی از کل
ور بود از و برند پوند	باید بیدر شپیه فرزند
دل سرد باشد آدمی ز راه	از شعله برون نیامده باد
تا کرد نمی سپهر کجا فرید	کویند که عشق را از پسته

برایق آرزوئی زین	کوته شودت چو آب کین
من زاده ز آدم نه از خر	دل چون کنم تریب
از عشق چگونه دست بخورم	آن آب روان من چو نم
خو آب روان شده	زان به بود از نه ساست
که آب قد ز جوی پرون	مانده رگیت خالی از خون
حان از تن کپس پرون مباد	رگشته نهی ز خون مباد
افسوده مباد آدمی زار	از درد مباد و ز ما شاد
من زاده ز باد و خاک عشقم	مرست ز آب ناک عشقم
جانم که شدت خانه بردوش	از آتش عشق مت درجوش
کشته چو صد روز بکنون	فلک دل من عشق منون
پورده عشق کشته جانم	خبر عشق یکسے در زندانم
عشق پناه جانم و بس	بی عشق مباد زنده یکس

یارب که عشق زنده دارم	در شوق نای پایدارم
سر در زه لیلیم قدم کن	در ملک مجتتم علم کن
پاتا سرم ارچه در کد است	بر دهم دری ز عشق است
زین آب کفن در بجویم	بکشای در بدر کردیم
جایم چو کسند در ته کور	این رشته مکن ز گردنم دور
چون چرخ پر خرم دهن کن	نور شعله چو پیرم کفن کن
یارب تو مرا ز عشق لیلی	از خون ده از پیستاره خلی
کرچه شده ام ز عشق است	خواهد دلم این سر است
پمانه دهم پاپی از این	نمای پاده ام چو فرزند
از خلعت مهر او دل من	کشتت لبان ماه روشن
جانم بخبال او زمین باد	تا جان تبنت ایچنین باد
خالی نشود دلم ز دردش	دوری نکند چمن ز گردش



می افکنم از بوش در جام	شویم ز لال پستی اندام
باشد دل زار عشق پیشه	پروانه شمع او همیشه
سوز غم او بود او پیش	دوری نشود از آن بختیش
گفت این و بر از ارکیت	عاشق داند که معنیست
دیدش چو پدر بین نظر از	کردید ز عمر خویش نزار
دانت که زخم آن نجاش	از غم او میشود خوش
بگذشت بحال خویش را	افسانه خاک تیرگی را
رو کرد بسوی خانه خویش	دل گشته ز خارا زویش
یار که ز عشق زخمت انگیز	کس نشود نصیب بر نیز
عشقت عطیه از معبود	عشقت کلید کنج مقصود
از عشق شود جهان گلستان	از عشق شود جسد به از جان
عشق آمده بر سر جهان تاج	پسندد عشق حلقه محراب

عشق کز آینه چنانکه دلی	عشق نشانی نشانی
عشق آینه جمال شایسته	عشق آیت رحمت الهی
عشق ز کایات در پیش	عشق آمد مرم دل ریش
بگرفته ز ماه تابا پی	از عشق بجوی هر چه خواهی
یعنی که نظر سوی خدا کن	از عشق دل بوس جدا کن
بزد دست نه بهیچ کس دل	پیوند ز هر که است بکسل
در پاش کمال جان پرست	در عشق زوال ده بزدست
چون سینه بوالعشق شود	عشق آن بود که عاشق از درد
باشد شریش ز آتش چهر	عشق آن باشد که مشعل مهر
بر مردن خوشین زین حال	عاشق بود آنکه در همه حال
دل ساز بهر بانش نرم	یابی چو ز عشق پیسته کرم
ز چو نمر بزه از سپاس بگز	باشد ز هوا اگر دل تیر

مجنون که بلند شسته باش	از خاطر رفت بود کاش
تا بود بخت بود محشر	بیکالبد شش خیمه نور
است از صفت روان و کام	هم مشرب قند و مغز بادام
از غش بود خطه دور	با خود گفتی که بر دور گلاب
اکنون که زیر خاک پست	از بوش ثراب نایست
ماندنت چو رشتی ز خورشید	ز غش بر وز کار جاوید
ز بیل سوی او دل من	کر دیده چو شمع ماه روشن
خورشید ز ذکر آن یکانه	کرده بزبانم آشیانه
یارب که زنت نامور داد	از روح امین بر آفرید
چون قفس کشته مرغوش	افکن بدش ز عشق آتش
بگذار چو آسمان ز خاکش	بگذار بورطه هلاکش

در چنان قصه کردن غزل قلمی مجنون و کلاه کشته



می از خمد و جد و سب کرد	بسته تگر کرد
زد جاننش شست پا عالم	جویدش سبان زرم
هر غم که گشته بود در کرد	همکامه زرع عشق نو کرد
کف کرد وین لب چو را	شد کرد چنین سبان صحر
از درد نمود حلقه در گوش	ز راه غم نکند برودش
شد کالبدش خواب جان کنج	افتادش بلجه ریخ
این کنج چو یافت خبر کرد	آتش کردش نوی کرد
چون کرد پیش باد افتاد	از آتش تو روان شد نشان
رو کرد بهر داشت مجنون	ز خیمه تنش ز کعبه پروان
با آمو کرد و شد بگلگشت	کردید چو آسمان از دود
بودی همه دم بیاد لیل	کردی نه بلبه نه مهر میل

هر کس که نبود پیشش	لواندی فلک آید پیشش
لیلی مد و مهر عالم افزون	کفتی و گریستی شد در دور
تا خانه شدی پر آب چون شط	او جلوه کنان آید چون بط
از سوز دلش به از زمان آب	کشتی چو پاون بنک نایاب
برداشتیش ز جای خود	برویش سوی جرم آن ما
بچو چون کرد راه رفته	دنباله شمع آه رفته
باز افکن آن زهر بیمار	کشتی چو جرم در که بار
نقاش شدیش بر روح متا	پهوش شدی قنادی از پیا
چون هوش شدی بمنز او یا	بر کالبدش بنوی روان
دیگر چو زمین ز پاشاد	دغی تازه بدل بناد
بانا له خود شدی هم تنگ	کف دف زن و دامنش بی
یک خط بدی چنین نو این	ویرانه شدی دل در آن کنج

تاشوق و غم کن	تیشا بزرگ جاز شسته
زان ساز و نوا سدی خوش	برده زدی تراه آتش
رزنجک شدی بخوش چون باد	برداشتی از فراق فریاد
فریاد کنان چو بلبل کوی	کردی دوسه بار طوفان کوی
زن پس دشت کرفت	چون شعله بخوش در کرفت
چون دشت شدی مقام اورا	شسته زخمی مخانه رورا
او باوه شدی دشت چون خم	صحرا چون سپهر او چو انجم
بودیش تمام عسیر کار	اکو شسته و یار شسته بکار

در بیان این قصه بطریق محمود و بختیاری  
 مؤلفی که نامش بیست و یک است  
 شرح و تفسیر سوره شهنشاه آن فرموده است  
 در این کتاب که نامش سوره شهنشاه است



این دیندار را در از قشور

که آنم کرده با دو دام و فتن

بسیار می توانی زدن بر شتر

بخت نیکو

غم ریختنی از هوا چو باران

از دین و دم و دار و فلک جانکاه

بودش سوی خیم صدها

روزی که قیر و شس سیاه

محبوس شده بقعر چاهی

یا کرده بکوه ابر صلت

بسته ره آفتاب است

روزی چو درون بولبت

پیغمبر همه ازود آزار

بودی بر آن چو شمع ظلمات

باریده بر آن ز چرخ آفت

روزی که صفت نمودم اکنون

شد جانب کوی یار محزون

بر عادت روزهای پیشین

آن عاشق پیوای سگین

بر جامه خویش چاکلار زد

جز دوست بدو رشت پازند

سر کرد و چون در زیر قفسه فریاد  
 که جابه دران بجا کفست  
 که خاک ز راه یار رفته  
 کریان گامی و گاه خندان  
 که در دوشی و گاه در مان  
 که سوی فلک خطاب کرد  
 دریا ز نفس سرب کرد  
 که ز راه شدی معاون برق  
 ز آب مرده اش زمین شدی غرق  
 پوششش کشش آب گاه آرد  
 مای که بگاه بد پسند  
 آن شیفته و طالب ماه  
 که بود در اوج و گاه در چاه  
 هر کس بر مشش دو چار کشته  
 در دامن او چو خار کشته  
 کشتی که بگو خدایر ماه  
 در اوج و طن خود دیا چاه  
 لیلی که هست خوشه جنبش  
 جویم بر سپرخ باز جنبش  
 رو کرده زمین نهان پری ار  
 در چشمم لم خلیفه زین خار  
 روح شده بچو زهره جبران  
 دستم شده محرم کرپان

چون باد شد طاووس طاق  
آتش صفتم خویش چنگ  
نما که یکی ز قوم سیل  
دیدش که چشم نیت خاش  
از جای در آمد آن جفا کار  
کشتن سخنان سخت چنگ  
کفتا که چو یار نیست پیدا  
بی یار چو ریت باید کرد  
چون نیت زوضیبا چاک  
کفت این بیان ز غلید  
رد کرد بسوی شت چون باد  
کردید دل زمانه پر خون

هستم خورشید آستان  
دستی دل و دست یک رنگ  
آمد بر ابرش چو سیل  
بیلش غنچه فراموش  
از تیغ زبانش کز انکا  
مجنون شد از آن چو نور  
خی را چه زیاده سیل  
از چه شوم سخن چو ببرد  
سوزن بودم بسان خاشاک  
بر خاک چو آب جبهه لید  
با خاطری از فراق ناشأ  
از ناله جانکده ز محزون



چون سایه او پشت افتاد	شد دشت ز نخل عشق آباد
بیک نظرش دید هر سو	فکند ز حیرت آب در جوی
نه بنزه بدو نه باغ و بستان	سر تا سر دشت بود یکسان
آن کشته زراح عشق مست	در سایه آفتاب نشست
چون پیر شدش بدشت سایه	شد دشت از آن بلند پایه
شیره کش مهر و ماه گردید	بر صحن بهشت عدن خنید
دیدند چو جمع حشایش	گرشته بسان آسمانش
لیکن نه چو آسمان پستمر	پاکشته اگر چه است چون بر
رفتند همه پیشان از ش	کردند به عشق دل نمازش
گشتند باور فتن و دمساز	شد بر رخشان در فرخ باز
چون سایه باور فتن گشتند	هم محرم و هم شفیق گشتند
بودند چو جسم و روح مسا	باو نه بسان سایه غماز

القصه شد بویخت	لبسته ز خویش و قوم بوند
اینسان که ز صدیکی نمودم	بود در جهانیان فردم
اگر رشته کتاب و ادم الکون	کشتی زمین دوار افزون
سر رشته غم شدی کم	کشتی نیاب شمع بزم
خوشید فتادی از یک دواز	بر کوش از و نخوردی آواز
با در چو نید چند روزش	کردید حجم خن سوزش
باشو هر خویش گفت کای مرد	غرق شده ام بجز درد
قیس من آن در یکانه	کردست قتی ز خویش خانه
خورشید فرو شد و برآمد	نه نیز چو اد مکرر آمد
بسی آمد دفت و خند مازد	بر فرق ساره شپ مازد
زور شب و شام از دماهر	رفتند و پس آمدند چون
کرد و غم عاشقی بهانه	پرتید چو مرغ ز آشیانه

دل کردنی	روز در شهر قم
شکر ز دوری او	چون کور سیاه کرده ابرو
زدوری آن پسر است	کش دارم دوست ز خوشید
روزم چو شبست و صبح چو	خامم نه بخت نه پختها خام
کردی چو بهیسه صابم	از شست کرم بر از رام
چون خفته کشش سبک	آرام میگیرم سپو پر تو
ز آغاز طریق تا باخام	بگفت شعاع دیده ات دام
باشد که ز سعی و اهنماست	عشقای من او قد بدست
چون بدید ریش ز جگر چار	کرد این بخش ز خواب چار
پرسید مرغ آن شکمش	شد کرم قحش حو آتش
چون یافت مرغ از بصر	کرد از سر جان خوشن با
در راه بر که میر سپید	کفتی که تو قیس را ندید



نما یکده و سه صید کردان راه	کشتند با دو چارناگاه
دل خوش زدش چو بحر عمان	پیر سید مرغ قیس زیسان
کشتند با دو که در فلان دشت	دیدیم که با دو خوش میکشت
شد حرف غش ز لوح لک	با دو کورشت تنگ
در تند روی بیان جان شد	مانند صبا بک غمان شد
سیکفت سخن ز عشق با دل	در این عشق کشت داخل
پیشتر چو بوی قیس افتاد	شد جانب او بکثر از باد
بکشد و در زهر غوشش	کرد آب حیات از لبش نوش
بگرفت ز روشن بوی چید	گفت ای شده جان من فرز
بزد تو ملال از که کردید	دتره ز چه کشت است خورشید
کرده که تو ابد در غم یار	جانت ز چه کشته است افکار
کلمه رخت زیر پر از حیت	دل غرقه چو خونت است

آلی ز چه دوست داشته	بر دست روان که کرده گشتی
آنکه که بود چرخ جایش	کردست که نرم زیر پایش
جانی تو دوست جان تن خویش	گشتی ز چه شعله ارغیش
جان بی تن تن چو پروت	نورده جفستی کفایت
مادر که تربت بت کو چاک	جانش شده با نسیم تنگ
چشمش برست منقیده	سرد قد او چو پیکر شده
پایش شده کوهش زمین کج	گشته ز دور روزه بحر تو پیر
امداد ز بحر شد چو پیار	چون دست چهار دستش از کار
القصه چو چشمه ایست آب	روزقه توان طاق تلب
من که ز کس پیش بودم	شادی کردت خویش بودم
دادی فرحم بعد عا باج	پایم بر سر و بر بد نایج
چون که عدن روانه در	بودی ز نشاط خانه ام نیک

اکنون شد غمشین فراغم  
کردید بهم شیمین جان  
از دوری تو غمنازه جانم  
نایاب شدت در تنم غم  
روزم چو شبست تیر و نور  
کردست فوج زمین کرانه  
رفتت سرور از بر من  
تنگ آمده از غمار و غم  
ای کرده بکشت احصای  
ای بحر تو دلگرای و جانکاه  
بر مادر و بر پدر بختشای  
بگذارد خدای را بهسانه  
در ریخ و غنابده هر طاقم  
دستم شد جفت با کریان  
چون نی شد هست اشخوغم  
کردست کبابم آتش غم  
شدای ز دم شدست نزار  
کردید غنیم من زمانه  
راجع شد هست آخر من  
پا از سر و سر ز پانداغم  
وی مرهم زخمهای کاز  
وی درد تو کرده کوه راکاه  
بر خیز لبان چرخ از جا  
بشاید چو مه بسوی خانه



که باش دلی در دما در	برق پدر کی شوای
بردار ز دوش غیبتن بار	زین پیش مبلش روح آزار
اندیشه ترا کباب کرد	غم محتر را لب کرد
ای جان پدر زار چای	صبحی تو چو شام تا چای
بر خیزد چو خضر شود رفیقم	مکن از غم غم غم غم
مجنون جواب در فشان	شد پدر آید از آن دشت
که گفتا که سخن دراز کردید	لیکن به سپهر دلاله آید
آنانکه که بغل خویش نازند	بستان ز برای پیازند
در پیش کسی که باقی نیست	بستان ز کل و ز سر و چتر
کردی چو ز بوستان سخن	لب کن به تنای کل و شکر
کلزارهای مانع دل را	کن دور ز روی مهر کل را
از سر دهبی حدیث مکن	لب را از لال خضر تر کن

روز غم و اندوه

روز غم و اندوهم سپید	بر فرق برنت افکند
ایوب زرنج پیکران	بازره ز مهر مهر پست
از کام ننگ در دودن	آمد چومه تمام پرون
کشتی بحیث گفت کوراند	افسانه بدین نمط بسی خواند
دیده شد سر سبز چو نایب	افکند نظر براه خوشبید
خوشدل که نشان یار دارد	صد قافله مهر بار دارد
اما که ز قطع و وصل تقدیر	شد زیر زیر عم ز بر زیر
زین خیمه سبزی بن و پیر	شد بازوری از سوی خاور
آمد پرون عروس افلاک	دامانش فکاده بر سر خاک
بر روی فکند برقع نور	فرش میکد خلق را دور
مجنون ز صلابت تن رسید	کردید قرین لرزه چون سپید
چون مهر نهاد روی در راه	افتاد دل حریف در چاه

مرد در میان مردم  
بهر روز

بکشت و بشکوه اش زباز را	بر خاک فلک نقد جان را
گفت این فاصد زیاده	چون یار به پیش خویش بر پاست
کارم رسد ازین سیاهان	جسم نشود معارن جان
زخم رسد ازین بحر هم	در دم نشود زرداروش کم
زین قطع امید خویش کردم	جان در ره یارش کردم

در این حالت بود که پیران  
نزدیک تر شدند و در پیش او

غازه کرچه حکایت	راست چنین رخ ریوا
کازوز که نفل جهاندار	کردید ز حرفت پس تار
از زخم روان نمود سیل	آزاد شدند قوم سیل
سالار قیله رو بره کرد	آتش حلقه بکوش کرد
شد جانب حق خود شناس	کردید حجیم زو پاسبان



آن گونه شده ز درد چون	افکنند تخی خویش چون
از لیلی حال او پرسید	داوند به نشان خوشید
سر کرده قدم بسان بلیل	شد در چمنی که بود آن گل
دیدش که زلف داده صد تاب	لعلش شده ز آب و رخ ساقا
فروخته شعله و شگل روی	سر کرده پاشن جفت کیس
دلخوش که شدت یار فرود	خواهد می صل خرد امرو
کردند قیله اش بریت	اکشته غنیم غنیمت
خوردی کل آرزوش ازین	می بود گفت عجب مهتاب
کردی خیال یار چفته	هر دم پتی بدوق گفته
افراخته بد ز ذوق خرقا	کام پدرش به پیش ناگاه
شد کام دلش ازین سبیلخ	ز روی چو پدر او در سلخ
پشت با پدر که ای ما	با تکل قدر تو سپرد کوماه

خورشید برت میاه پشت	هر دزد تو فلک بدوشت
کل بارخ تو نموده خویش	بر باد لبست گرفته پیش
بر روت در پشت باز	نمازت ز نیاز بی نیازت
جست شده بر سر روان	بگرفته دلت زده عاباج
نه قطعه از جناب هست	خور دزد آتشاب هست
کل کرده ز تو زمین بدست	از دست تمام دهر روشن
مستوقه چرخ چارمین دل	بسته بخواهی پشت فنزل
بگرفته چو خور تمام عالم	شادی ز تو ای خزون برکم
یکین من نامراد نا شاد	از خرقی تو دهر آباد
معتوق شدی می نیز عاشق	رفتی بطریق ناموافق
از عقل شدی چو پسین زار	شوریده شدی چو بیل زار
کشتی میان خلق بدنام	افکندی طشت خویش از بام

زین طرقلی که از تو سرزد	باید بن بخت از تو سرزد
صبح شامت زین شام	پرداغ شده چو چرخم اندام
چشمم چو پها شد تار یک	جسمم چون نال کشته بایک
بر من این قیلک میسر	بگشوده بسان کام ازور
از بس که ز طغنه خورده ام تر	کر دیده دلم ز خوشتن سر
زاریت بسان ابر کام	از دلم و ترک شرمسام
خونم شده در جهان فسانه	زین روح کند زتن کرانه
رویت ز حرف من زبان	ز کلمی بشاط کشته بمر
ای داده بباد آب دیم	از سر نش عیب چه گویم
خواهم که زنی چو ماه کانی	پو ندکنی به نیک سانی
تا من بر هم ز طغنه و خلق	از نو ز کندم چو مدلق
شادی شودم بباغ نبل	آید بطواف عارض کل



از شوق کنم جان جانا	وز ذوق هم لباس جانا
لیلی چو شنید این روت	لب بست چو غنچه از کجاست
اگر می آه آن منم	آتش چو چار بر خود افکند
کردید دلش ز لیبتن سیر	شد حفت تب همیشه چون
زدیشه پامی نخل بندش	پژمره کل بخرندش
دام شدش از غم مژه نیل	ز غم زبیر کرد تبدیل
از خویش و تبار گشت پیر	کردید چو چشم خویش چار
ز یاد صفت سرور شد دور	با انده عشق گشت محسور

در پیکر روح روح یعنی

آن منشی این کتاب کاش

برخت نشین ملک معنی

در پیکر روح روح یعنی

آن منشی این کتاب کاش

آن کیش کل سرخ شد طفیل	مجنون کن صد هزار اسیر
بگشود در حدیقه راز	با لیل زار شد هم آواز
تر کرد ز راح باستان کام	افکن چنین نیست جام
کاروز که لیلی و فاکیش	از حرف پیر شدش زان
دل گرمی او بشت مجنون	کردید ز حد هر سپرون
شد بر صفت زور دبی تاب	میرفت ز دیش سلاب
دل کرد زشت و کام دود	میگفت دمی زار آوخ
جوشید چو چشمه و بسر شد	مهرش چون صبح پرده شد
در جاده عشق ز دوش کام	طشتش چو پادشاه از نام
شمار جهان بمر کردید	اکت نامی شد چو خورشید
که غنچه صفت دمان	تقلش گاهی چو کل شکسته
کاهی گشتی چو کنج پنهان	که چون زار آسمان نمایان

که دجله شدیش دیده زانده	که خنده زدی چو کبک در کوه
یکچند بدین منظره کرد	ز اکیس سرشک چهره ز کرد
از شعبه های دهر ناکاه	یوسف در افتاد در چاه
شد قصه ایستگاه	کردند لولای شوق بر پای
کردند همه بسوی او روی	شد نامه مشتاقان از آن بوی
مردی ز عرب بلند پای	چون چرخ برین وسیع سایه
پریایه و کوهر می نمود	ز در نظرش ز خاک کمتر
بود این سلام نام نایش	کوشش همه عاشق پیکایش
بشینه چو این حدیث افکاش	کردید دلش ز شوق نقاش
بگذاشت بینه صورت ماه	یوسف کردید پس در چاه
شد طالب لیلی پری چهر	افکنند بجوی آب از مهر
مردی ز قبیله خست چالاک	کشن بود سخن بجای تریاک



بگریه نمود احقر اش	وز باده شوق داد جال
کشش پس از آن که ای سبک	چون باد برو بسوی آن
از خور برسان سلام مرا	وز خار نمای پاک را
پس باید بر عروپ طناز	چون جسم بروح کرد ساز
لب را ز لال خضر تر کن	وز منزلت منش خبر کن
بر کوی باد که آن فلک قدر	رو کرده بهر دست چون
سر کرده قدم چو باد بر پاست	خوانی اگرش بخویشتن رپاست
از وصلت او زاید نیک	یا قوت شود و وصلتش سنگ
کردن کند و وصلتش عار	از آن روز شود در شب تار
از وصلت او فریاد جا	چون یافت ز مهر خاوری
قاصد چو شینه گفت آن	رو کرد بسوی راه چون باد
افکنده آن قبیله چون پی	گشت و زبان چرب چون

خار و پسر راه کام را نش	حرفی که وصال را نزد گفت
زان شاد شدند قوم	گفتند ز وصل حرف خیل
چون شد پدر و پس گاه	زان وصلت جانفرانی گواه
کردید چو لعل اعرض رخ	بر وفق مراد داد پاخ
قاصد پوشیند حرف جانخوا	افتاد بسان باد در راه

...  
 ...  
 ...  
 ...

غازه که چهره سپاسه	آن چون ماه آسای یگانه
ز دیر پسر یاسمن بمن	پرداخت چنین رخ سخن
کز رجبت اختر از بر ماه	چون ابن سلام کشت آگاه

باب نشاط و عیش است	خورشید بر جای بر خاست
گوشت همه ز خود پری شد	سرگرم کجای آن پری شد
دور پشته از حساب اختر	برداشت ز بند هر آن خور
بجز ناسره در می برش ماه	از بیم وزری کرداشت همراه
شد دشت چو خرچ بر اختر	تازه کشید زیر کوسه
نگه داشت تنی ز دشت جا	از اطلس چینی و قنای
یا قوت لبان کام شکر	خوری نسلان زهر پیکر
بگریز خیال خامه خویش	از بهر دود پس از نیش
چند آنکه ستور بارکش بود	برداشت ز شک و غم و غود
شد دشت تمام ز غفران بار	از بس نمود ز غفران بار
شد سوی محیط سپهر چون	ز پنهان که بیان نمودم اکنون
افروخت رومی چون شرح شد	عوطه زن چو فوج شد



چون شد پدر و پس گاه	گاه نزدیک بمرج اوما
عارض ز خویش کل تقصیر	چون روح جسم می بردن
شد همچو نسیم قاید کل	در دست گرفت ز دست بلبل
بخت ز حد هر پیش	خوید اشتر و نواز خویش
بودش با خود بجانه خویش	بنهادش هر چه داشت پیش
پروا نداشت چو بایه خوان	گفت این سلام کای عهدان
خوانم که مرا همی پستم ازاد	از بندگی خودت کنی شاد
مخروم نسایم ازین در	باباه کینم چو خور
گفتش پر عروس کای در	خواهم کردن صد ز تو پر
این گفت و طلب نمود قایم	با آنکه نبود مهر رستم
بشد بقدر عقد خورشید	روز سینه می کشتم خود دید
کرد این سلام شادی آغاز	در جود بابر گشت انباز

افشاند کربوق مردم	کردید زین زیر در کم
در دامن خاک شکست	بر فوق هوا پیر خجست
از غنچه شکست جای	شد کاو زین شوقشان
از بس که نشاند در ته پای	کردید زین مغرب آن جا
لیله چو ز عقد گشت آگاه	کشتی که قنار ماه در چاه
رخساره یاب دیدگان	از باغ دلش کلاه غم دست
رو یاند زار غوان کل زرد	کردید ز کوه درد چون کرد
شد معدوم پیل خجسته	چشمش چو پر کشوده غم زرد
از بس خود را به تیغ غم زد	نه مرده نه زنده رفت از خود
تا چرخ بدین غم طاریست	زینگونه عجب در نیت
کردیده ز غم خود پس چار	داماد گلش میداد از خا
چون مهر عدوس رتبت و ما	داماد نشسته خوش بهشت

گرفت عروس من هر در کام	داماد ز خوش کرده پر جام
کردیده عروس پیش ماتم	داماد بسوخته تو ام
رو کرده عروس ز غفران ار	داماد بدوشش کل شده بار
رفته ز عروس پس صبر دارم	داماد نکند بر هوادم
بنهاده عروس پس برافرو	داماد بعیش روی برود
کردیده عروس غش کرده ار	داماد شکفته چون کل مار
از رنج عروس کشیده چون نال	داماد بکام دل زده فال
نمادیده بدین منظر عروسته	این کینه کرد آری بویک
داماد ز شوق بود ز قاص	کان ماه بعقد من خالص
دل در بر او طیان که آب	چون برب آن پر خالص
از و بچه خود در کنارش	سازد بچه طور جهان شارس
برپاش نند چگون پس	در رشته چپان کشد لاس



داماد بین فسانه و لشاد  
تغییل رواق در گذشته  
آتش زده چاکما بگردون  
رفتی چو دمی بفکر آن هیچ  
کشتی زنی دوشو مر است  
من جام نیم که لب کنم تر  
هر کس که راه جام پوید  
کحل چشم قدح صفت چو بکشد  
هر کس که چو غنچه چشم بست  
من چشم نیکم بکس باز  
وقفم و من دل دیده پرو  
نخوابه جزا و نشاید م کس

دل داده زغم و دوش پیش  
چون مرده گشته کردشته  
پشمن زده خند مایه چون  
چون مار زدی خویشتن هیچ  
آن زن که دوشو نموده جا  
از مشرب صد هزار شوهر  
رفسانه بخون دل بشوید  
باد ابلش ز تخت بر بود  
در پهلوی مد عاشقت  
تا جسم روح همت و صفا  
بر بستر مد خند مجنون  
شد ختم برین اشاره پس

اگرم شده بدین ترانه	شماط کف گرفته شانه
شد پیش نهاد برپایش	دوست زلف مشک سایش
دندان شانه چون بران زد	آسی زد و رفت لیلی از خود
شد ز هر یکام جانبش تریاک	افتاد چو مرده بر سر خاک
رفت برش قیله کپه	کردند ز در چشمها تر
کردند ترا کباب برپوش	وز باوه ناب سپروش
تا هوش بفرق جای گردش	چون چرخ برین پای گردش
گفتند باد که ای یکانه	هوش که شده ز رنج شانه
هوش ز چفت شرح آن کن	در قالب این کرده جان کن
لیلی جواب درفشان کشت	زان روی زمین چو کشت
گفتا بخر این بود رسیخه	زین رنج بیاد نرسد کبھی
دل داشت بچین زلف یارم	کل بود بحیب چون بهارم

چون رفت ز جور شانه پرو	کردید دلم غیری از خون
از فرقم مرغ هوش برین	جان مرا کجاست خوشن دید
کر دیده خزان بهارم اکنون	کجاست سراب چشم چون
دارید زمین لعل مست	ورنه شوم از شراب مست
حاجه درم و دودم بیرون	افتم چو زمین بی پای محزون
دیدند چو مردش چنان	شد ملال و اریحار
رفتند بلا به پیش بازش	بودند چو مهر و نه نازش
کردند زباده پر قدح را	بشد پای غم فرح را
فرزین سرور را نشانند	ای بی شش نشاط را نند
رفتند زباده کرد و رویش	شد آفتاب مشک و رویش
زینها نشد از رخ دلش کرد	از پیغمبر کرد شفا و ابرو
گنبدید نهان چو مهر النور	کردند ظهور خیل و خرد



ایام که کار او دور نکیت	که رومی حرف نکایت
ناسور بزخم بست دهم	کشتد بساط سورد ماقم
داماد چو ذره پیش خویشید	کردید ز پای تا سر میت
انباشت بدل فرج همکین	شد سینه اش از جان شاف
از باد شوق کشت زخمش	چون مدسوی مهر شد قدش
زان کشت ع و من معدن درد	کردید ز کاینات دل درد
افزفت لولای رنج و غم	شد عارض شکرالم را
چون برف ز مهر آب کردید	دل زمین سپیدش کباب کردید
بر خاسته آید کردید کم	کشتی ز نیم صبح در رسم
وز منک صفت بجای افتاد	صد چشمه زهر مرده کشاد
بودش دل عشق خیز زنجور	چو مهر گرفت بی نور
با اینهمه رنج رفت داماد	تا زود دل غیش کند شاد

شد پیش که تا بکیر دست	رخون پشت دست هست
گرفت چو سایه پای آن ما	بشاه و ده بجای خواه
زد پای ز غصه بر قفایش	ز انسان که نیرد و بد جز این
گفت ای کره نیاز پیا	چون شاخ کوزن خشک با
عقب دم و مار فعل و کماز	با دیو بر جیم شسته ابناءز
پیاصل و بی فروغ چون رود	از تو شده راه نور رسد و
کردی ز چهر روی دل من کرم	که گفت که خاره میشود نرم
را هست که بنود سوی این	کردی ز که این دروغ باور
رود که بسی عقل دور	از تن نه ز روح چمنور
این باده ز باب شربت	افزود نکرت است
این میوه ترا مضرب شد	که بکیر کرین ترا نشاید
دانا و چو این حدیث شنید	نومید از آن عروس کردید

روگرد بسوی خانه چون باد  
ویرا بر مادرش فرستاد

توسعه و عمران و آبادی و غیره در کشور

دانه‌دارانمای پشین  
آن پخمه سهیل نقاش  
که کشفه باستان شد  
شد کوشش زوری افواه  
کشفه چنین که آن بلاش  
دل دوزخ و دیده و دجیون  
از نیک و بد زمانه بگذشت  
بادی چو پرو و زیدی از حی  
کز آن بد و دیده داشت حد  
لب ز نموده دل مرید



در ازل روی آن پرزاد	بر دوش نهشت بوی آن
چون مهرزار جوی آتش	جاری شدی از دمان <sup>خوش</sup>
کردی چو از آن طرف <sup>رسید</sup>	سر کرده قدم بر شمع دید
کشتی بطواف کرد در خوش	چون از خس و خار تیز آتش
بر دوش نهادیش صبا <sup>داد</sup>	صدیخ رخ زدی بسان <sup>کار</sup>
می بود بین منظر <sup>دشت</sup> آن	مانند صبا بر همه یکشت
روزی ز قضا در آن <sup>پایان</sup>	از قالب عشق شد بز <sup>جان</sup>
کردید دو چار آن وفادار	صتیاد بلاوشی جفا <sup>کا</sup>
رو کرد بان غیب <sup>پید</sup>	گفت ای شده کرم توده <sup>کل</sup>
جیف از تو در رخ <sup>چشت</sup>	آخ شد خفت خاک آبت
بر دایچه ذخیره <sup>دشت</sup>	کردید عدوی عشق زین <sup>شاد</sup>
افسوس کن پیچ <sup>کشت</sup> بخت	شد در به خاک تیره <sup>بخت</sup>

لیلی که بدی بعبق او شاد	از نخست ترابره رو باد
با گل نشت آن سمن بو	چون بدر بمر روی بر روی
کردند چو آفتاب صد ناز	دادند بشهرش باغ از
بنشسته کنون پیش شهر	چون شیر درون شده شکر
هر صبح زیاده کام شوید	تا شام بدین طریق پوید
نی باده دمی ندارد آرام	اگر کند مرغ مدعا دام
شهر چو نشاط ز دست فرزند	او همچو پاله در شکر خند
بر خاک رمش فزاده شادی	نمازه شده عهد کینقادی
خسرو شده شهرش از آن کنج	فرماند تو قابلیت که رنج
مغموم تو او ز وصل دلشاد	دادست ترا چو کرد بر باد
چون او دل خود بیخ کرد کرد	مزدوع ترا همه در و کرد
دل را بردان یار تو بخت	چون ماه با خرد گرفت

باید که تو زود در گوینی	در راه وفای او پویی
هستند زنان ز عهد پیران	از کلبه شانت روح را خا
زن عهدشکل بود همیشه	از زاب وفا کرده ریشه
هر کس زن زمان وفا طلب کن	خورشید طلب ز تیره شب کرد
کس روشنی از شب بخسته	زن زاب فاجعین نشسته
هر کس که بدست زن دود	انبار کند چشم خود در کل
زن مایه شور و شین دست	زن مظهر اصل و فرع دست
از جفتی زن فرایده اندوه	زن گاه کند یک نفس کو
زن دود و باغ پوفایت	زن آفت جان انباشت
زیشان مطلب وفا که خاند	هر دم بگفتی بیان جان
بر هر چینی و زند چون باد	زیشان دل متعاشیاد
مکاره و مختلف فعالند	چون بدر کوی که هلا اند



دریش کنه سپو اندوه	بر روی دلی نهند صد کوه
مجنون چو شینه گفت آن	کردید بسان پنج تنش مرد
دل چو شزدش بسان دینا	کردید بدرد تازه هم پا
از خست بسینه آتش نو	کافتاد از ان پرخ پرتو
زد دست نمود جامه ریجا	افتاد چو مرده بر خاک
کردید ز دیده اش روان	از خست کمان دل مبتلا
رد کرد چو نور مه پسته	شد رخنه کردار پسته
افتاد ز بس که شد شوش	بر پرخ ز برق آتش آتش
ز آب شزه اش که بود شیار	شد روی زمین تمام عوار
عتیاد چو دیدش آچنان است	رزار سر یاس است برود
کفایت بخود این سخن بلا بود	چون حاصل کام از دما بود
انگشت کمان این بلا کش	چون بر نی خشت برون آتش

ادست چو رنمای عشاق	عشقتش کرده چو مهر و طاق
پروان زند از دهن خرگاه	گویم چه جواب عشق انگاه
این گفت و نمود دیده پر آب	کردید روان بشت سلاب
پس گفت آن غریب بهر	وان سینه نموده خان بنور
کان حرف که رفت بزم نام	آگاه از آن نبود جام
آن چون مهر بر سر نور	وان در هم زحمائی سور
باشد چو فلک زمین نکرد	جز با تو یک پس قرین نکرد
افتاده چو مرغ کرچه در دام	لیکن نشود به یک پس رام
از ترس پرنه بهر احت	ز و مرزده است این جفا
بایاد تو است صبح تا شام	رفقت ز خاطرش می جام

پنهان کردی که در میان پرده

بناست خطای بیای و خطا

ی کین فریاد ز تنه کن سپهر پیا و سارنده ناله سر

چو شوهر زان بوی آورده بود و ازیندیش میر و امده ایست

طاح ساری در دونه	بر روی هوا نهاد صد کوه
نقشی که زمانه داشت تباران	این گونه فلکند بر آب
کمان پر شده از نیش جیون	یعنی که محیط عشق مجنون
بشیند چو قصه عویس	کفتاب سپهر آتوبیس
کای کج و کج نیش کج باز	کرده چو نر از دام دهن باز
عقاز تو کشته است در مان	خواهی چه بکوز در دمنان
بی پایی هر که هست ازت	کار همه را شکست ازت
جان از تو شده بر پیم برین	عاقل از تو کشته است محزون
رفت از تو وفاد عهد بر باد	از جور تو نیست نیم دل شا
بر آب فلکده سپیدار	منقلب زنت نیک برادر
دل غرقه بحر درد ازت	بی کل مهر زدد ازت



پرخار زنت مهرپیش	ماه از تو بگلخفت جایش
از بند تو کنش شسته آزاد	کارت ثبت و روز میراد
بر خط بکرازه صید	که در پی عمر و گاه زید
همیشه ز تو پریشان	و ناست برت بنان
هستی تو ز کشفه ام فروتر	کردم بخود این قیاس کم
با آنکه چو مهر پوشکافم	دل از تو بزرگوه قافم
کردی تو مرا محیط اندوه	کاهیت بزم فروتر از کوه
افتاده بزر بار بخرم	در خاک فرو شده چو کجخم
زین درو بدن که از جانکاه	کاهد دل من ز درخکاه
کشم چو پیراب سوخته	شد نیمه روزم اول شب
افسرده ترا دم ز منتاب	کر دیده دلم سبان سیاب
زین گونه که شرح دادم اکنون	آن رفته حبان ز سینه پرو

چون چرخ کف کو کرد	ران پس سوی یار خویش کرد
گفت ای ز تو دل نشانه غم	سورم شده غرق بحر ماتم
وای از تو روان حسیم نزار	جا کرد چشتم دو لقم خار
عهدت ز چه خور در بر هم ای	نخ آمده برون ازین پوت
که گفت که عهد با کسی نبند	وز میسج خار و انش خم سپند
در بحر امید غرق سازش	بفکس بکلو کند سازش
دل در بر غم زاش کرد کن	خورشید عدیل ماه نو کن
بفرست خیال خود بپوش	کن از همه سوی خویش رویش
از مهر نمای سینه را پاک	زن چنگ بهر گیاه چون
تا پای روان بتن رسیدا	کس عهدشکل جو تو نریدا
آخو بچه روز من برید	مانند پری ز من رسید
افسوس که غمت یارم	زین در دمهال سان نزارم

من در قدش فکند دام	او بسته نظر بجای دیگر
من در ره او روان نشاند	او خشن روی خاک ریزد
من در بر او چو دژه ز قلم	او کرده عدوی عشق را خلم
آن شوخ که روح را طپست	آوخ که ز درد بی نصیبست
چون روح به پیش خویش برآست	پدردی او هلاک دلگست
پدردی یار زخ کند زرد	افسوس که مست بخت پذیرد
پدردی یار جانکده است	دل زین غم در دمان گازا
دودش ز نهاد رفته پرو	زان کشته بود روی کرد
لیلی که خیال او چو هست	خورشیدش ترکی از کلاست
زهره بر او کینز مندوست	مغز آمده او و خویش پوشت
رفت از رخ شمع دویت	شد غمش که به مهر مشهور
از مملکت و فابرون شد	زین درد دل مهر خون شد



شد باد کوی چو شد هم آغوش	نهدن پیدایش فراموش
کردید زباده فرح مست	با کل بدن چو خویش نشست
اندیشه من ز دل برون کرد	زین کشت دلم غیری از در
زینت لبم سرایبان خشک	جانم شده چون در کی از شک
بودم کوی کنون چو کام	فنا ده بقعر چاه مانسم
دل ریشم و خسته جان غماز	هن کال زده ام بچپید
نی تا بم و سینم کبابست	بر بجز قدم سرم جابست
روح فلک غنا و دردم	دل کرم چو مهر و کام سرم
بر من شد ظلم پیش از من	از غم هم سینم شده من
یار از من صبح و شب کشت	سر رشته بشام تیره بست
آیا بود این دروغ بارت	کم باز بچپست است از ارت
آن سوخته دست از آفت جان	معموره عشق کشت ویران

این گونه سخن ز حد برون گفت	تا آنکه نماند در زبانت
پس سوی خیال یابد ز کرد	می از خم درد در سپرد
غوطه زن لجه عالم شد	از پانا سپهر عالم غم شد
بر دهر رسینه در دمی پخت	وز دیده بروی اشک پخت
چون شعله تمام تن زبان گشت	کرد زخم حیم زان همه گشت
ای گفت بآن بهشت پنا	کای مایه عمر جاودانی
بچری ز چاه سرب گوی	آبی ز چاه کباب کرد
درمانی و دردم از تو افزود	شد آتش از تو سرب زدود
مهر تو که روح را زدانت	افسوس دلبای جانست
صنعت که بچشم ماد بد نور	زان گشته چو زخم کنون کور
بسته نظرم ز هر دو عالم	گشته زخم عدوی مرهم
من بد تو گشته ام ز جان	تو باو گران چو شکوه شیر

من بهر تو دل بیاور داده	تو داده بغیر جام باور
من بهر تو دل نموده ام پاک	تو جانی بودی پاک
کس مهر کسل چو تو ندیده	که نوش فلک پیش نشینده
کردی بچه رو چنین خرابم	بر خاک فلکند ای آفتابم
کس عهد بدین منط شکست	سر رشته بهیچ دیوچ بست
ای بده الله چه کردی ای یار	گشتت کسی ز عهد سپار
عهد نوشته است عین حاتم	گر عهد رود و دور و افام
هر تو مراست جان شیرین	ز نیت بجا و اول دین
این رشته کند اگر قصور یک	کرد دل من چو تیر کور یک
چون دل برود بیاور دینم	بنشیند چرخ در کینم
قدم بر جاشان شود کم	کردد سورم قرین ماتم
کفایت این سخنان فیت از من	کردیده بدرد غم آتم غش



یکروز چنین ز هوش رفت  
 تا که نیمی از سوی حی  
 گرفت ز عارش کل باج  
 چون باده هوش در سو کرد  
 بادیده سیل زادران دست  
 تا بوی که شود قرین مقصود  
 چون روز نهاد پایا بان  
 دیدش خورغم دل سپرد  
 افتاد چو چشم او بصیتاد  
 باز خم شدم چو از تو توام  
 آری اگر م قلم دوایه  
 که صفی کاغذی بدان جعت

بد بر سر خاک تیره جفت  
 افکند بدان رمیده دل پا  
 شد هوش از آن بفرق افتاد  
 صتیاد طلبت رو کرد  
 هر سوی چو کرد باد میکت  
 شد خسته ز پس کر راه نمود  
 افتاد بکوشه پایا بان  
 برد آه کیش سوی آن مرد  
 گفت ایدل در از تو باشا  
 خواهم که رسانیم بمرسم  
 از عمر شمارش بر آینه  
 سازی کردم چو ماه بلی

یابد دلم از غنار مایه	بامد نماید آشنایه
بازم خوی از دست این غم	نامست ماند کوب عالم
بشیند چو این شصت و شصت	از سر بره او فساد چون باد
شد جانب حق خویش چون	آورد دوات کاغذی دو
مجنون چو یافت آنچه میخواست	نشت و یکی صحیفه اراست
چون کشت تمام راز نامه	بنهاد بر دوات خامه
پرفت صحیفه را بد خواه	پس دست از آن نمود کوتاه
بامید کرد رشت کوفت	کین روح بحکم خویش کفایت
نانشکندت مرا می دل	پایت بزد خار در کل
بر قبله آرزو گذر کن	وز حال دل منش خبر کن
بردار بجبهه از زمش کرد	این نامه دشمن است بر کرد
در پیت اگر فکند در گوش	باعش ترا نمود ممدوش

خاطر مکن از حساب بکن	این زهر مار سان بترایک
کرداد جواب نامه ات باز	کن سوی دل شکسته پرواز
چون گشت تمام حرف درش	صیاد گرفت راه درش
چون باد نمود راه را طے	بهاد بعرضه خیابان پی
خاطر شدش از غمی فرخ	کردید دلش ز شوق آباد
چون اهل بهشت چهره آرا	پس رفت آن چمن که بخوا
چشمش چون قناد بر رخ گل	شد نغمه زمان بیان بیل
لیلی چو شد آله از حسابش	نبوخت بیان آقا بش
صیاد چو ذره گشت دل گرم	شد آب میان بزم از نرم
دل دادش آن زنده کوثر	خواندش بر خود چو ذره را نور
از گرمی او چو پاک شدش	شد پیش و بدست نامه دادش
لیلی چو بنام چشم بکشاد	پخواست چو چرخه کرد زینا



کریه ز راح جوش مر خوش	سوزش بجهان فکند آتش
بگرفت ز دیده اش فلک غم	گمشت و ز نامه بند در دم

نزدیک همچون پیر داشته

بود اول نامه نام شای	گو کرد و پدید ماه و مای
روزی ده دل ز مهر و جان	آرنده بسوی کالبد جان
نقاش رواق چرخ اخضر	در آتش جاده سمندر
معمور کن و لایت دل	کلزار نمای توده کل
ریزنده آب لعل بر لب	دوزنده روز بر لب
مهره کش صفحه مساوات	شیرازه گر کتاب اوقات
پیناکن دیده دل و سر	در سینه پدید ساز محشر
دانای خمیر بسته لبها	آرنده بر روز تیره شبها
دل چو جهان نمای از عشق	بخشنده بکل بقای عشق

دالگاه نوشته بود با خون	در اول سطر نام محسن
یعنی که بحر خون شدم غرق	مر جان کشته ز پای تادق
دیگر نوشته ز آب دیده	کای چرخ چو تو ذکر ندیده
ای تخت نشین ملک میخ	دارنده ملک حسن یعنی
ای آفت جان در دند	دی کشته بقالب جهان
ای کرده هزار روح بسمل	دی کشته چرخ خانه دل
ای رازن فلک بغره	دی داده بهار صفت قرع
ای ناز تو مر نیاز را تاج	دی برده دل ملک بغره
ای کرده و فاد بهر نیاب	دی عمر تو چون کتان متبا
چونی و چسانت روزگار	با بود که جفت کشته تارت
من خود ز غم تو کشته ام زار	در د که ترا نموده پیمار
زد بحر تو ام بسینه صد جا	افتاد دلم ز درد بر خاک

لی تاب شدم بسان زریا کردید سرم اینس سودا  
 از دوری تو روان کبایم لب خشک است چون <sup>سرایم</sup>  
 کشتی چو تو از وفادار شد از طبقات دیده ام  
 کس نمیکرد خوار چون تو ننگد بهی خمار چون تو  
 چون عهد شکن شدی تو ای ماه دل من فدا در چاه  
 از تو بوفازمانه پیشست یمن درد درون عشق رشت  
 پیری تو بر سرم فرو کردید زیان من ترا سود  
 از درد تو ام روان فراید دل با غم تو می نیاید  
 بنود چو غم تو دل فروزا بادم غم تو همیشه روزی  
 ای ترک روان شکار عهد وی شاه نشان بخت نه عهد  
 هر تو چو کرد خویش عشقم کرد از خجل پیش عشقم  
 گویند که دل بدل کند راه تا کرد از نهانش آگاه



گرویده که آتشم در آب	توفیق رفیق من دین
هر کس که باب عشق رود	چون خاک یکبار دهر است
بگرفت چو باده باد در د	از نیک بذر ما دار
از رسم ما سخن گویند	عادات جهان از و بچیند
من آتش خانه زاد شدم	یکسر و دیکه بود شدم
تا من چه سخن زرسم گو	وز عادت این جهان چه
از بحر کجا مرا بجهت	برشته وصل کما زدم
من عشق شدم زیاتمی	جز شعله که دیده است زاد
پرورده که آب را با تش	از خاک که نشسته است بر خوش
نشا که ز آب بر کشیده	مارفته که را و کعبه دید
مرکب که قدم تند دین	باید دل و تنیش چون ما
نار پی من قدش	وز باده عشق بر خورشید

از بحر وصال دست نمید	مجنون صفقانه راه پوید
بنو و جهان پر شد شور	چیزش بغیر عشق منظور
تا بر کل تو هسته کرد	معتوقه روزگار کرد
یار بجلال عشق مجنون	آن رفته دلش سینه پرو
کز روح امین برار فریاد	تا ساد شود روان فرما
وامق صفقانه دل کند گرم	خوشبید ز گرمیش شود نرم
صد شعله رستینه بر فروز	پروانه صفت دران سوز
در عشق شود بسان سپهر	وین خاک که گشت زو شود

در بیان چگونگی عالمی که در ستم و جور و جور است

در خزانگی که بر سر سپهر عرش خود و جهان است

پرده درازانده و درد	کز وی رخ مدعاست پر کرد
پار نمود مرد و زن را	که بشود چنین رک سخن را

زشتی ز عود و  
 کفاده بردی ز دنیا و  
 کفاده ایی ز دنیا و

کفش که سلام چون بخت	ز کس از رخ نو عوس بخت
پوشیده هوالباس مرد	خورشید نهاد و در بزد
کل طبل رحیل کوفت رخ	افتاد بجاک لاله در رخ
شد خشک زبان سوزنا	نب لپزه گرفت بر زانو
افتاد ز پا سپهر حیر	شد کوه ارغوان زریه
مجموعه یاسمن ز هم بخت	بر بزه زمانه خاک بخت
افکنده زمر کلاه ز بنق	در تله رخ راند زرق
اوارق سمن فتاد از هم	زین چشم ستاره کشتیم
کل بالب خشک جان درد	ار نیمبت باد سرد شد
ز کس ز نظر فتاد و بند	دندان طمع ز خویش گزند
در بر رخ باد می کشادند	ریگان و بنفشه پشت دادند
فتاد عدم رک هوارند	بر فرق چین کل بلارند



کر دید چو دست مرده افغان	کوتاه زبان غنایسبان
چون کشت چنین سلام بید	افشاند ز غم بروی مر کرد
شد سجده کرست کل اندام	دادش ز زبان یار نعام
خواند آن غلی که داشت از بند	بنهاد بفرق نطق اسپر
لیلی چو شنید آن غزل	زد بانگ روان بدل
گفتش بکسل ازین که پوخت	کن غم رحیل وقت حست
یارم با شاه راه نمود	باید شتاب راه نمود
برخیزد چو ذره صدقش	رو آرخور بهای بکار
چون کوه مباح پای برجا	بردار چو برق مبدار پای
لی یار چو زیستن حرات	هر فکر که غیر اینست دست
کر دید چو مرغ را دم تاج	پروانه نمیشدست محتاج
از مهر و جید خورشیدم	در عشق زهر که است میشم

از من که فکند ام بستر شور	گشتت و فایده هر شهر
با این همه دسکاه در عشق	افزونی عز و جاه در عشق
از بهر چه بان بسته باشم	در دلم غنا نشسته باشم
چون تو سن بد کلام چند	باشم بچار روح پاسبان
تا کی نفسی بغم شمارم	و غفلت پاسبان عمر دارم
وقت کرین جزیره خاک	پرواز کنم بسوی اطلاق
وین رشته غم شود گسسته	دل گردد ازین غدا گسسته
آزاد شوم ز قید پسته	یعنی ز بلای بت پسته
تن بر سرنیک بد بند پا	در ز او به محک بند پا
روحم ره بجد پیش کرد	در پای کل مراد کرد
آزاد شوم چو شد زن جان	از چنگ نصیحت عزیزان
سازم دل خود ز ریخ خاک	کردم چو نسیم لا ابا

عوز را که یکانه جهانم	از سختی خانه دارم غم
این گفت و نهاد زود	کردش ز خطاب دل پرده
کفتاب جو به بندم از جهان	کل ریز کنید بر پشت
جانم چو رود به پیش جانان	بد رود کندش از دل جان
جام چو شهبان تخت سازید	با کالبدم دمی بسازید
شوید آب دید کاش	سازید موی خدر و اش
بخشید بجای سدر دم	کافور کنید ز راه مردم
بر سینه من بنید داغ	در لحدم بود چو داغ
ریج از دل من جدا سازید	در وی غم عالمی کد سازید
سازید رفیق آن ره دردم	ریزید بر تنم کل زرد
بندید لیم باه سپرد	سازید معطی هم برود
باید کفنم ز حلقه پاک	یعنی زقبای چاک بر چاک



افکنده دلبر غیورم	تا کردد شک خلد کورم
عودم جگر کباب باید	شمع کل آفتاب باید
باید چون مهر کل فروشم	نیلو فر چرخ قبر پوشم
تا بوت من از چار سازند	کل بر من نه از سازند
او سوخته سینه من جگر نو	پویم با اتفاق بگر نو
سازید روانم چو ز غاک	بر چپ زیند عجب کل چاک
کرد چو تمام کار ما ساز	مجنون مراد میباز
تا جلوه قد من بر پست	مانند غمش بر من نشیند
کوید چو رو کند با پنجا	کای بر سر عاقبت زده پا
لیلی که ترا بجای جان بود	چون روح بقال جهان بود
ماورد و غم تو بود حرسند	چون ذره بهر دشت سوزند
لب زین بدش دل از دفا	میرد همیشه از بر است

بزیاد تو اش نبود کار سی	بیکر دزد و دزد سزاک
ناگاه زیاده کشت کن در	شد گونه از غواش زرد
مرجان لبش چو کمر باشد	فرقش چو نقشه حفت باشد
ز دقتل یسان چرخ خضر	از تنگی دل مرغ کوه
در بست دکان جادو	افکنند یکطرف دوی
چاه بخش بر آب کرد	بستان ارم خواب کرد
افاد باغ صرصر عاد	شد کند پرنج پسر آزاد
بازار بلا و رنج شد گرم	دل کشت درون سینه شرم
جان داد بهای عشق همچون	رین قیمت خویش ساخت
مجنون کو بیان ارین جهان	خوشید ز گرمی دلش
شد دست غش خمی کوناه	بهر مراد کشت همراه
پدل شد ازین برای پرو	جان کرد فدای عشق همچون

باورد و غمت کفون نیست	چون کنج نفقه دوزخ نیست
باغ المت بدل نهاده	در بر رخ محنت کشته
سجده کر عشق تست جان	زان کشته ویرد آسمانش
لب شسته ز لوث کتکها	دل کرده تنی ز آرزو ما
جز آنکه تو اش شفیق باشی	در راه بقا رفیق باشی
بر دل تو شسته آرزو	چون موج ترش نکرده رو
چون باز فلکند بر لبش جان	کفاز زبان من بجانان
گویند که ای بهر شهر	من می تو شدم بجانب کور
ز نهار که در پیم قدمش	مگذار مرا میان آتش
آبی ز وصال بر من افشان	تا ج ضعیف من شود جان
کر بحر کنی نصیبم انجا	ز انسان که بدم بدار دنیا
جانم بچشم جای کیست	هر روز هسه اربابم



پسند که کاشنی بکاشن	ببرد بکه ربیع پکن
از دای در چو چشمه نل	بخام بدین طرف تبجل
باشد عه تن شود ازین جو	بامن شود از وفایم آغوش
لب لب بند و خضر راه کرد	چون مهر چلیپا ماه کرد
این گفت و نهاد پا بستر	کردید خور غفران رخ خور
پوشید پزده چشم جادو	افشاند غبار مرکت برود
پیشانی چو صبح شد شام	کردید سیاه مغربا دم
افتاد ز لقله ز بانیش	آمد بفضای کام جانش
شد لعل لبش ز باد و خنیش	کردید مهرب چشمه نوش
کل کرد خجاک تیره منزل	افتاد ز ربط دفتر دل
شیرازه جان ز تن جدا شد	پیرامن عاقبت قبا شد
شد فصل بهار وی ز پستان	آتش افتاد در گلستان

خون از مرده هوا نخت	بر لاله و گل غبار نخت
زان درد سخت میرفت	افشاد قمر پسترت
مادر چو بدیدش اتچنان زار	کردید ز عمر خویش سپهر
افشاد بجا که ره پریشان	میکند دمی شد از تشنگان
کردید میان شعله جایش	افشاد ز کار دست و پایش
شد آن زده پای بر سر جان	از سختی جان خویش چرخ
القصة چو لیلی قصبتش	افکند لباس حرک بردش
کشید تمام سوک مردم	خون غیت ز دید مای نغم
فریاد ز مرد و زن برآمد	گفتند که روز شوم آمد
سروی چو بروی شخته جان	چون ابر سپهر گریه ماکرد
آن گریه نداد هیچ سودش	بردند سوی خیطره زودش
کردند چو حفر قبر آغاز	بر خاک دری ز خلد نبرد

روای حیات جای در خاک	شد نور ز دیدن خاک
نور در دل فسرده کرد	جان در تن خاک درده کرد
بر خاک گشاده دل	چون روح در آن نمود منزل
از دین باریاد و بیرون	بر حبله از خفت خان
نبلی ز نظر پرست پند	کفتی ز قام خلق شد جا
گشت شد سیاه در دم	چون در که خزان تخم
خوبان عرب کبک شد	هم سینه آفتاب شد
کردید دل بحاسب رفته	گشت تمام خلق مجنون
افتاد فلک در آرزویش	گشت در آرزویش
چون جای نمود در زندان	بگرفت زمین زراج بر یک
ز تربت او دید لاله	چون در کس ساقیان
شد کرد فلک چو کل شمشیر	کهر از غوغا در آتش



بخت محضه اش مض کرد  
 پروانه فراربان او شد  
 نری دل جان شمار آورد  
 سرایه خود کجا آورد  
 نیرکشت باوجود عشق  
 شد محبه که نام عشاق  
 عمری گذشت چنین نگذاشت  
 کل بر کل همیشه میگذاشت  
 ردید چو دلش ابرار  
 از که ده خوش گشت نزار  
 کردند ورق چنانچه در  
 بخت از ان دل جهان  
 آن طاق و ورق را زدم  
 کل را بکل غلب آمیخت  
 دو لایب گشت و خشک شد غ  
 کردید ارم خواب چون غ  
 القصه کنون که دور است  
 هر سوی هزار قصر ریاست  
 از گردش چرخ لاجورد  
 زان دو خاسته کرد  
 بان تا مخزنی فرست این پر  
 زان دو خاسته کرد

درین دوستان  
 سیرت و عادت

شاق نمایدت بخوبان	باری نهدت چو کوه بر جان
چون بوقلمون نمایدت رو	آب افکندت ز شوق ز جو
چون شعله کند بهیج شادست	بی تاب کند لبان بادست
جان تو بحرص از بندد	بر ریش تو بی کزف خندد
دل کرم کند چو آفتابست	پایند کند خاک و آبت
چون ریشه کنی بخت محکم	کردد تو بویستان ستم
آید بر غائب با تو	گوید سخن غائب با تو
آبیت ز چشمه غم	از ریش بر آردت بیکدم
در راه شسته غول زن	خود را بطایف او بیند
هر چند دل تو بشکست	بشد از خف پزیرت
زان طرفه حریف کلا با	بس کلاه شریک است
تا جام تو مست پزیر باد	دل به که کنی نقش ساد

از آرزو هوس کناره جو  
راهی که بوقه پیوسته  
سر خوش بروی برون این  
تا عاقبت شود چو من غیر  
نقش که برین سپرد الای  
از ماست که چرخش برایت  
این زکمی در وحی شب و روز  
باشند لبان شعله جانسوز  
بیزند بفرق خاطر غم  
پاشند بنای عمرت انعم  
چون مرده گره زدل گشاده  
کحل دارودق بیاد داده  
در دهر بجا ریت کند میر  
هرگز رپه بد و بجز غیر  
هر دیده که دل تو تیاست  
صد عقده بر شیه تقابست  
افکنند پای تیریکه نو  
کردید ز راه عافیت دور  
گر جای نموده در سرش  
این نور بپیره خاک منوش  
خالی سرخورد شور و شرکن  
در کوچه عافیت مفرکن  
پامال بفرق نفس کج باز  
سک انقبای خود میدار



کروی بد می چه میزند	بنگر بجهان بی بر وید
کای نشاط و عیش بملوک	که سر که فروش چمن برآورد
آینه کوی گاه زنگار	دارد بکف آن ز مهر نزار
هر خط بصورتی برآید	هر روز بنغمه سپاید
از مردن آدمی دلش تنگ	هرگز نشد چو آتش و سبک
پیر از هر که هست باشد	چون ملی خود پرست باشد
دل برید و نیک او نبند	خوبست اگر تو هو سمنند
کردی کل باغ نامرادی	از می بهی قدم بوادید
کوی غمی زوادی و چه	افسانه ز حد کشتن تکیه
تا کنه رباط دل شود نو	زینها بگذر خود فرو
وز عشق غریب شو سخن کو	چون آخر مهر کرد یکر و
که ای و شا هر است	تو عا جری و پنا هر است

ای عشق بخت کرمی دل	کز زوچ امین مباحث غافل
باشغله شوق شدش کن	الماس درون مرمش کن
مکذ ارز در دلی نصیبش	غم ساز بدعا طیبش

تاریخ نویسی انده و درد	افشاند بروی خطا دل کرد
آشقا که چو صبح غم بریم	با نده نفاق مدم آمد
در خاک وطن نمود بیل	از رنج پدید گشت سیل
خانه کن اهل درد کردیم	زان عشق سر در کردیم
کردید غریق بحر آشوب	هر کس که بفتق بود منسوب
زید بهری چو زین خبر یافت	رو کرده بکوه عشق شتافت
بیرفت چو آه در فنا گاه	یا پیشه درد های پاک

با جوش و خروش همچو دریا	در ساحت نجد کرد ماوا
نابی میرد بدان دل افکار	آن کشته ز درد عشق تمار
پیکر بجز از آن پیا بان	افکند چو نور ماه تابان
آمد بنظر چو آن مریده	و آن شربت فیضی حشید
آن دو خسته جامه غم و درد	و آن در ره دوستی شده کرد
آن عقل تحت کشته پیمیش	و آن رنج پرست عاقبت کشیش
آن پازده بر سر کم و پیش	و آن از همه در ره دفاش
آن چشم و چراغ بی نیازان	و آن مرشد و پرست قبا
بر سینه زدنم فزون چاک	پنجوست قتل بر سر خاک
چشمت ز رشک خون فشان	مرگان نش رشک نادران
رخساره بکمر با کرد کرد	غم کشت و بلای جان کرد
کاشن جودمان از دما شد	سزنا مرده شد پرغنا شد



بر خاک نشانده شعله از دم	از و خشن چرخ از آتش غم
زان شعله که با فوج بست	حاجز البغاب مبتلاست
دولاب صفت چو بودناش	میکرد می هزار فرستاد
مجنون چو بدیدش اینچنین	کردید چو آفتاب بپار
رو کرد آن نگار جانسوز	گفت چه بدت رسید روز
لب کرده از چه چون نکرار	کاست شده است خشک غار
افتاده چو سنگ بر زمین	عاشق نه از چه اینچنین
گفتش بکواب زید پدل	کای کرده بدست در دتل
بشکت صراحی ز مان	شد مایه شادی از میان
مینجانه تنی زخم می شد	کلکون خدیو عیش بد شد
ز پخته نسا ط شده پسته	کردید سرخ تر از دخته
افتاد ز پای سرو شادک	زد فاشه طبل نامرادی

در خانه بخت آتش افتاد	سرشته سرور کشت چون باد
افتاد سموم در بطن پستان	شد سوختن کل آفت جان
از بیل زار بال و پر شد	چشم آفتاب تر شد
آن شمع که بود شعله راج	کردید آب و خاک محتاج
بود هر وزید باد مرکی	بارید بحاب غم تگرگ
زین کشت روان عشق	زان کلبن حسن شکسته
لیلی که بهار عاشقان بود	در قالب جان عشق جان بود
خورد آب ز جام مینو ای	جان کرد ز قالبش جدا
در خاک چو کنج کرد منزل	ویران شد ازین عمارت دل
رخساره شوق زرد کردید	همکانه عشق سپرد کرد
افتاد ستون راحت از پایا	از ذوق نماند هیچ برجا
مجنون چو شیند این خبر را	زد بر سر سنگ خاره سرا

در پینه فکنه چک سال	بموز خویش خویش را دو
از دیده بسوی کوه و صحرا	در حال دانه کرد دریا
از آه ز برق کشته افزون	در کریمه از خواب پرو
در خاک نهار دوزخ آلود	در آب لباس آسمان دوخت
پس روی بزیید بد جگر کرد	افسانه در دوشش مگر کرد
گفتش که بدم خواب زمین	کردی تو چرا جگر حتم پیش
من را تشغم کباب دم	چون دشت بلا سر بودم
تو باد سموم سر بسوز	کردی ز چاهام سپاه ترزو
آوخ که چون بلا کشی نیست	تا سوزدم این دل آتش نیست
بادی که بر درون من کو	کم سر زندهش به پیش زانو
خاکی که از دست مرگ دنا	یونان صفتانه رفته در آب
ورنه چه ام نیکم	یا قوت و شرم بر زخم کرد



این گفت و باد هوش اود	بر خاک بسان سایه شد
چون زید چنین نزار دیدش	هر که دوش در غار دیدش
بشکت بوی باده دل	در خاک چو خم نمود منزل
بگرفت غمش کبابی حشیم	بر دوش فشانده آبی از چشم
افروخت بسینه مشعل آه	از خویش نمود دست کوتاه
بنهاد سرش بر آغوش خویش	کردید بسان مریم شیش
از دیده روان نمود جوی	پر کرد ز خون دل بسوی
بنهاد همان کف شده دل	رو بردم او بجای که کج کل
زین هوش بر نماند شش	کشت آغوش او بر آغاز
شد زید ز رنج دوست بخور	افتاد ز ملک عاقبت دور
پایه کش شراب غم شد	سر تا پایشش عم الم شد

پایان دفتر سزای بعد از بار دوم نیز و همچون در بر دین

و بخور بر سر تربت <sup>ایمان</sup> و بگو آن <sup>موصاف</sup> جان

طغرائش این صیغه غم	مذوه برج ساخت مدغم
ز صبح بسان شام شد	برد در دزد در دزد بسیار
شد همچو شکر از ورد	بکشد چنین سر حکایت
کاروز که رفت یلی از دهر	ترباق نمود جای در زهر
کردید سلام اگر از حال	بکشد برج خوشتن فال
گفت ابد ای عمه شده	یابد چو این قوف مجنون
چیزی بجز از عنا بخوید	البته ره هلاک توید
بر خیز که تا کنیم ره ساز	کاری بونا کنیم آغاز
پویم بسوی آن رسیده	آن شربت نج و غم خنده
شاید که بفتهای زیبا	پرون نهند ز دایره پا
اندیشه کنیم چاره سازش	آرم بجال خوش بازش

از باب وفا و مهر دم زد	کلبانک چو باد بر قدم زد
رو کرد بسوی دشت همچون	گشته سرب و دیده چون
پموده چو سدره ارادت	چید از قدش کل سعادت
دید آن کل مانع اندوه و درد	افتاده بروی پیک چون کرد
زیدش نغز از سر نهشته	کردیده چو روزگار خسته
او نیز برش نشست چون کرد	رخساره ز درد دل شده زرد
یک روز که شت چون نرسید	گفت که رفتن زان جسد چو
بازید گفت کای برادر	افکنده عمای عافیت بر
کو یا که روان پاک همچون	از مسکن خویش رفته پروان
برغیز که تا کینم پاکش	چون کنج نیم زیر خاکش
آواز سلام را چون	بشنید و دیده کرد چو
جنید بزرگ عشق از جای	استاد چو سر و بر سر پای



آرایش چشم از روان کرد	پس و بسلام مهربان کرد
گفت ای بود و پستی سلم	در شرع و فاروان عالم
لیلی چو این جهان سفر کرد	چون کنج بخاک در مقرر کرد
ز پیا بود مراد کز ریت	این گفت و بهای های ریت
زان رشته چو از تو شده کرده	زین رشته سار چشم مستور
انگشت کرده کشای پیش آرد	وز رشته در عقد و برادر
پیش گفت لبان باد در حال	چون کرد میکنم بد نیال
نمای بمن زار سیل	آن حجره تنگ و تار سیل
در مرتبه عجز و شش سالم	بر تربت یار فرشت سالم
از باد و سوز چو دم کن	پروانه شمع مشدوم کن
مجنون چو ز روی در دهم	کلبانک سلام بر قدم
بگرفت چو سرود شمشاد	رکب و ...

زید از پی مهر و شد روانه	گرفت دل همه کرانه
بیروح سمن شدند همراه	دست همه از مراد گونا
افغان خیزان بجای رسیدند	مانند نمک شکر میدند
رفتند سوگر از آن ماه	یوسف را و فدا در چاه
مجنون چون بدید قبر یسلی	گفتی که بجای فدا پس
پیمد کز دپو سنانه تاک	از زید و فدا در سحر
بکشود زبان چو شمع از سوز	وزدود دلسر سیاه کف
کردید دلسر زینت سیر	پس گفت نباله بم وزیر
کای غنچه دمان کل ناوش	با خاک چرا شدی آرم فوش
ای شپش طاق آفاق	رفته برای آخرت طاق
ای باده مزاج نشا اطوار	کشتی ز چرخ نقش دیوار
ای آفت جان جان سینه	دی شربت در دو غم خینه

ی خلد لعلی روح شرب	روزم ز جدالی تو شد شب
ای کشته ز غم مملاک چوین	دی کشته ز رخاک چوین
چولی و چه حال داری ای ماه	یوسف نه از چه داری این چاه
کمبر کنت بنجاک چوین	باشوری آب تاک چوین
برده تو مور راه یانه	روز تو شده میانه
چون کنت بخت یار	فهرس که من نیم درین غار
با علم کمال و کار این راه	رفتی و قادی از چه در چاه
باده بچه از خم نخوردی	همراه خودم چرا بزدی
بشتی بچه ام بدارد دنیا	رفتی تو بر راه دو عقبا
اکنون مددی بکار من کن	درمان دل فکار من کن
پنجوست بوی خود کشانم	از ریخ حیات و امانم
ای یاز سخن مهربان	کرم شده میرزند کاسین



کردید چو جان ز قالی دور	شد و در زدیۀ دلم نوز
افتاد درخت نخم از پایا	شد دوخته زند کیم صحر
باغیم پر از گل قدح بود	زانم دل غرقه فرج بود
نماگاه وزید صر عا	کلهای قدح بجاک افتاد
بودم ز شراب ناب جا	چون بدر زوی دم تما
ز پنجریم دست برد	افتاد و هلال و اشک
بارید مگر غم بستن	کردید بهار من ز
سیل آمد و خانه مرا کند	بکپیست ز خیم موبد
آن ماه که در دلم وطن داشت	خود رفت و مرا بجای بگذا
زین نقش که ز در حریف آب	زدمای روح مر قلاب
دل در بر ز مهر نوش کردیم	خورشید سیاه پوش کردید
این گفت و آسمان نگردد	کوه دل را ز کوه چه کرد

پس گفت که ای خدا چون

یعنی میلی ازین جهان شد

چون کنج بنود جای دفاک

این جسم را بجان قرین کن

پیش من در پیر و غم

این گفت نهاد روی بر خاک

کردن شار روح جان

شد آن جهان دل یکانه

پی در پی یار کام به نهار

تیار مهر را

کرید شد

بستر و اجلا

شد سوی جهان چو روح محزون

سید است ملا و غم روان شد

زین کشت زمین عیدل

یعنی که مصاحب زمین کن

چون خاک بعد عار سام

زین شد پر کرد روی فلک

زین شد جسدش شریف

چون یار محسوس غم روان

شد شاد ازان روان فلک

و آن کند ز جان غم جان

کلیج خید بدون حشر

پرست بدل ز شادی

شد و جد کنان بجانب کوه	کردید ز رنج سیکران دور
چون در که صبح بلبل زار	در دو صد و صفت ستار
آزاد شد از خفای آیم	تر کرد آرب مدعا کام
بنهاد ز عیش تاج بر سر	باشاهد خویش گشت عمر
چون رفت بدین طریق	دل از خلق رفت پیرون
گشت تمام اهل آن کو	پروان شمع مرقد او
بکرست بروحیات بچند	افقاد دل ستاره دهند
چون زید و سلام مهر پیشه	دیدند که سوت عشق پیشه
آتش ز نهادشان برآمد	آیام نشاطشان سرآمد
شد خاطرشان ز رنج فکا	گشت بدو دل که فکار
پس ز بخت نوم سر کرد	وز آرب دو دیده چهره کرد
برداشت بستان عدا	این شب که دردم انشا



یا مان کل غرق حار پند  
این غنچه باغ عاشقانرا  
آن صبح که مهر زد علم شد  
خورشید سپهر مردمی را  
دلخوش کن دل شکستگان  
روزی دانه لعل را ازین معنی  
سردش عشق پیشگاه را  
مجموعه نیت ختمی را  
سروش منی که هست موجود  
مرغی که بد آسمان بدو شکست  
مجنون که ز جان غریز رود  
بدروز جراتش ازین پس

وین نشا پر خار پند  
شکفته چنین فکار پند  
الکونش چو شام تار پند  
چون یک شبه منرا پند  
جان داده و دلفکار پند  
افتاده روزگار پند  
دل سوخته چون چنار پند  
در حوضه ناز و مار پند  
سپارده خار پند  
افتاده بدم خار پند  
خوارش بود و پند  
مخلوط لبش تار پند

بی او زرد و قرامیست	البته کم عیار نیست
بی خاطر شوق را شد دل	آینه پر غبار نیست
بی روی چو لاله اش خرم	راب مژه لاله زار نیست
بی سینه پاک مهر خورشید	فسرده چو دی بیکار نیست
پنید تمام رنج محبت	کل را چو ققاده خویش نیست
کردید کل از بنوچه خود را	ده پا بزده مهر آید نیست
باید بخلد جاز بهر شش	خود را چو من از بیکار نیست
نوشتید می از کل غم و رنج	در کلین دل بیار نیست
اینجا چو گفت رفت از من	باشوشت قبر شد هم نیست
بر خاست ز جاسلام پیل	پارفته ز آب دیده در کل نیست
بکشود زبان بنوحه زان پس	بکشد آتش بکال غم شیرین نیست
رو کرد بسوی قبر مجنون	دیده شده چو ققاده نیست

کشتا کل و کستانم انیت	کل بی که حیات جانم انیت
گویم تو فاش را ز دل	دلخوش کن و دبستانم انیت
این شوشه و قبر را که منی	نجلت کر آسمانم انیت
بستم در خلد بر رخ خویش	در کون و مکان خبانم انیت
با فرقه او گرفتم الفت	مقصود زد و جهانم انیت
از کالبدش بگویم جو	کا باد کن روغم انیت
من طوطی خازد شقم	سرمایه ده پیانم انیت
بیل شده ام کل ملارا	جلوه که و بوسانم انیت
غم کرده دل مرا بزند	پا قطع شد و مکانم انیت
رفتند و مرا خبر نکردند	پی در کن کار و غم انیت

درخت آتش

من بیده که شعر آفرینم	کردون و فساد چون منم
-----------------------	----------------------



از کج و د و یلم رسید باج	کردیده من کمال محتاج
لفظ از دم من گرفت	شذا طعمم پیش یعنی
بحر سختم گران ندارد	دارم کبری که کان ندارد
از من شده لفظ افزوده	معنی زده بر سپهر کلاه
دارای جهان آبرویم	خورشید شدم در حکوم
نهر سختم عدیل در پاست	شاد لب کر سپهر منیست
ار اسیته صد چمن ز باغ	پند بدو دیده آسمانم
منزیم شخصی گفتگو را	کرد دست بمن کلام روا
افسانه کیستم بدین فن	گشت سخن بهشتی آرم
دارد بلغم سخن صد اید	چون عارض مع نور خورشید
جاد و سختم نه قصه برداز	صد باغ ارم نموده آسمان
کل بلبل فتنه بهم شد	خورشید سامی شهم شد

از کجک من آیت طبا	کز خرف ویت پردود
کردنت قضا بخیر مایم	خورشید بر اید از مدام
بر کاه شقیم نکه کن	مهر را پس از ان نهان بکن
طبعم نه چو طبع طفلکانت	نخلیست که میوه سرش است
الماس غلام دهن من شد	زان همسر لولو عدن شد
با این همه حشمت و عبادت	تمت طلبیدم از نظر
زان مایه نطق کشت افروز	خط کشت مجبط و نقطه چون
دیدم چو فروزی بهر کاه	کشم زبان در فشان
اندیشه گفتگو نمودم	بر قدر سخن بسی فرودم
چون حلقه بزم پاشیدم	صد چرخ زدم لبان پر کاه
خود را بجای خود پروردم	در چشمه خویش غوطه خوردم
زان کشتدم چو صبح شر	کردم بر از قناب دهن

بارید بحساب فکرم ده	کردید تمام دهر زان پر
چون حاجت دل منم شد	در کشور شوق پادشاه شد
بر خاک بقا بنا نهادم	در بر رخ مدعا کشادم
شستم رخ خویش را آتش	کشتم زخمی مراد من خویش
از عشق منم سر کشتنم	مم بایل و پر مای شستم
شوخم بهوای عشق پرزد	شد جانب آسمان درزد
من تیر شدم پیش تکیهش	رفتم چو هوا میان آتش
عشق بر خویش جای نمود	بر خشمست و قدر من نفوذ
من تیر زونی حواله کرد	دادم دل خویش را بکار
زان کار رواج عشق فرود	کردید زبانی عالمی سود
چون پانا نگرم دردم	ارایش روی عشق کردم
لیلی مجنون نوشتم از تو	خواندند تمام حاجت از تو



چون خار غله چشم اول  
لاله نهدش بجان دل داغ  
خوبان عرب بگردان مهر  
دایم جو پستاره دیرلی ما  
افزودش از ان گروه اند  
اینخت چو آسمان بهانه  
روزگار دسوی جیم بست  
تا چشم کند چو دجله پر آب  
جیش اید بطوفان من  
با وحدت است در مکر کرد  
چون چرخ نمود نوچه راسا  
ناکه زیر و ن باغ و دی

باشد چو شیش پیش نعل  
پیرار بود رسته و باغ  
پرتاب نموده هر سه چهر  
بودند با و رفیق و همراه  
دستش نظر نمود چون  
شد طرح چو شعری از میان  
با خاطر زلفش بر پشان  
زان لاله کل شوند شاد  
عالم شودش ز راه کلخن  
چون چشم بکوشه مکر کرد  
در کرد غم بر آسمان باز  
چون پر مغال تمام در د

میخواند ز کفهای محسن	بیرفت بر آه چو گردون
بودم فلک این زمان منعم	کای از تو بباد فرستد نیم
لیلی چمن که کرده آباد	مجنون ز خرامیت ناساد
لیلی مکه کرده است خوشدل	مجنون شد ز اشک خویش دل
لیلی ز چه رو شده بگلشن	مجنون بقفس نمود و پکن
لیلی شده بر سپر که جای	مجنون ز فراق کشته بجا
لیلی ز ده طغنه بر کل و ی	مجنون شده ز در و زار چون
لیلی جو بهار خرم و خوش	مجنون چو خزان شده شوش
لیلی مکه کشته است ز یک	مجنون ز فراق کشته بیک
چون کل مرید پرهن را	لیلی چو شنید این سخن را
امداد خال چو دوست	ز در سر و روی خویشین
کف برب خویش چون پند	آورد ز سوز و درد بسیار

جوشید طپند بحر سان پر	افسانه بجا کی جهان در
دل را چو ز کیه کرد خالی	رو کرد بسوی خانه خالی
چون غنچه بیاب شد فر خاک	برکت چو گل صید چاک
در خانه دم می بود لی آه	می بود دلش هر دو همراه

فهرست نویسن دفتر عشق	آن سینه دهر بحر عشق
کحلش لب از آب مشک ترک	بر صفحه صبح دوش گذر کرد
بجاست چنین حدیث مجنون	کان رفته ز شهر عقل بیرون
روزی سوی حی نمود میل	تا بو که شود دود چار لیله
چشمی بد آب زان گل	سازد دل خویش نافه زان بو
کلبانک بگوش او رساند	پیشش غزلی بهدوق خواند
سوزد بر او چو شمع یکدم	پروانه شمع شود هم



شوقش کرد خمیرمایه	شوقش بسان سایه
بر خاک برش و ان فشان	شستی بخیط ذوق اند
کردید ز نوش و زهر پر جام	تا که ز کرشمهای آیام
برد که نوبل جهاندار	فشان که از آن دل افکار
در میکمل و زور آسمانی	دید آن سر عاشقان جوانی
بنشسته بزی تیغ جلاد	با خاطر در دمنده تاشاد
گفتی که بلا نموده کشت	جلاد گرفته تیغ درشت
بر زخم فشانده استینا	ز خشم بسان فتنه پرا
بر تیغ دو چشم و پای در کل	بچاره چو عاشقان پدل
رانده زد و دیده سیل چو منع	تا کارش نیاید آن تیغ
می از خرم رحم در سپید کرد	بجنون چو نظر بسوی او کرد
گفت ای ز تو هر که هست	فی الحال دوید پیش جلاد

از جاده چراترون دوید  
جلاد زبان کشود چون تیغ  
کفش بخواب کای یکان  
من یاده خود گشتم از راه  
مجنون در کش زرد می یار  
یک خط مکش تو این جوان را  
باشاه سخن ازین برغم  
این گفت بسوی شهر روان  
در خطه از کشا کش دل  
افتاد چو دیده اش بران رود  
از راه در دوش نماده پرو  
کفتاکه خدانه امیر

نیغ از چو برین جوان کش  
افشاند سخن چو زاله از میغ  
کردیده بغاشقی فسانه  
فرمود مرا جهان خدانش  
کفتاکه کسی که دوستدار  
ما سجده کریم اسپه سالار  
ناید که ز شستنش مانم  
جان کرده جسد بر روان  
جا کرد پیش تخت نون فل  
افکنده غیرت آب در جو  
رو کرد بسوی شاه مجنون  
در خون کسان چو آذین

موری شود از شکستش	توانی کافکنی بجایش
چون از تو نیاید ایستد رکار	دست از کشش گمان نکند
نوفل کفش که ای جفاکش	آورده برون ز خاک آتش
هرزه نکشد کسی پس	دوزخ که شده بگو پس
مردی که دلت برای دوست	او جابه نظم در جهان دوست
از آرد رسیده زو مردم	ز نوشته طریقی عافیت کم
قولش شده همچو فعل گردون	آزوده دل از حساب پرو
چون زو شده شهر ظلم آباد	بر قلش از ان اشارت قیاد
مجبور گفتش که ای شنش	کردی ز چه روی دور از راه
بودی اگر ت بعد میل	کشتی یمرغ قوم سیل
در پیش خجای آن جاست	باریدن تیر مست رحمت
نوفل چو ز عشق بهره داشت	زین حرف چو عشق کردن داشت



چو شپه بسان چشمه خنبل	پر سید حدیث خوم <sup>تلیلی</sup>
مجنون بکشد و دگر راز	بو خواند تمام راز آغاز
چون قصه <sup>نفل</sup> یمن سید	پر خون چو درون دگر شد <sup>ندول</sup>
آن شیشه را به پیش خود خواند	زار ارام دلش بسی بخواند
کفای که سعی پیش از پیش	با کمال بدت روان کنم خوش
ده روز اگر کنی محفل	سیاه بستر تو افکند کل
راهی که فرخ دهد نوارم	کل را چو تو بیل تو سپارم
مجنون بجواب او در افتاد	بر طینت پاکش آفریند
گفت ای اگر کلمه بسایه	من روح کتم فدای
نوفل چو شیر یک در دای بود	شد راه هر طریق مقصود
مردی طلبیدت و چاک	کش بود سخن بجای تریاک
کفاسوی آن قیل زان کام	بر کوزه همان خدای پیغام

آن طور که باید و تودایی	اول بطریق مهربانی
در خواه و و پس ماه رور	پیر ماز آب کلین
شد باز نیروی سعادت	بر رویت اگر در اجابت
باز چو صبار طوف کلزار	از راه مراد در شد خا
از تیغ و نمان سخن کن آغاز	ز نسیان نشد از بر دست دراز
بست یقیس عامی دل	والکاه بگو که شاه تو فل
خواندست در از مهر فرزند	کردست بذر مهر پوند
پسند ز خویش هر چه پسند	از وصلت نه سر به سپند
در راه فادای سپهر	قاصد چو سخن شنید کسیر
بکشود که ز چمن ابرو	بنمود بدان قیل چو ن رو
تا کرد دری ز مدعا باز	صد گونه سخن نمود آغاز
هر حرف که گفته بود کشته	خارج پس بکاین زره رفت

آن جمع که قوم ماه بودند	هر یک ز امیر شاه بودند
از گفته قاصد ترش کوی	کردند چو آسمان ترش روی
رفتند سبان شیر در قهر	گفتند جواب تلخ چون هر
دیگر چونید گفت آجا	قاصد سوی شاه شد بدان
برگفت هر آنچه گفته بودند	بمورد درمی که سفته بودند
نوفل چو جواب تلخ بشنید	کردید بر عشت خفت چون
چون شیر زبان بخشم شد	چو شیده محیط سان بشد
از عریده روز را چو شب کرد	سر همکاران طلب کرد
فرمود که پیش تخت فرود	سازید سپاه جمع امروز
این گفت صلاح <sup>نه</sup> خوب حال	بر فتح و طفر فلک زد نفال
آراست بدن بسان کردون	در راه نهاد چو سحر
بمورد چو راه رهنش شاه	شد یوسف عیش ساکن



پرون قیلرخت نهاد	یکلی طلبیدت چون باد
کشتاکه برو نبرد ایشان	بر کو بعلایت نه پنهان
کای پی بصران دل دید	رویم بمصاف درید
از حمله صفدرم تبرید	کز یم ویت زرد خورید
من آن یل صفدرم که در یک	زین شود از انیس من
رحم چو باوج سرور	بر مغفر ماه دست یازد
باکر ز کنم کراش نداشت	البرز شود به نیم دم پست
تینم که چو اژدها بجوشد	صد شیر بر دهبی فروشد
خاک قدم فرون زباده	فرزین بیزم کم از پیاده
با من نبود ستاره همسر	کو مت بزم زگاه کمر
من صاحب تاج و ملک و گاه	یاوه ز چه کشته اید از راه
کر شیر و کر ز اژدها میسر	هم پشید اسامین چو خورشید

با مهر نهادن سینه کی کرد	با مهر صراط کس که
خواهید اگر نجات از تیغ	سازید پر آب دیده چون تیغ
بندید بر پسمان کلور	بر خاک نیند خفت و رور
آید بر دم عروس پس از دود	ورنه ز شمار بر آورم دود
قاصد چو رفت و گفت پیغام	دانش در جواب ششام
گفت که نفل از چه نشت	مرگم چو نوزد از خلعت
مانیز لبان شاه ترکان	تیغی ایلم تیرند از ن
از نیر ماه کوهی دید	کز نیر ماه با نمود تیر
از کرزه او تنه نایم	مانیز بگز شش از نایم
مایم بدوش آسمان	از ماشده تیره روز بسیار
کردیم چو با هر نه خنجر	خورشید پر کشید بر سر
گفتند ازین مقرر عید	اگاه نکین کجاست یابد

فامید چو روانه گشت ایشان	کردند سلاح جنگ سامان
سالار قیله لشکر ارادت	چون شیر در خم ز جای برخواست
آورد بسوی دشت لشکر	لشکر نه نمونه مجتهد
آراسته گشت چون بخت	قد کرد بلامداران میان را

مقتدران و فلان پناه باقیه **سید** و حضرتان

طبال سپاه غصه و غم	از زیر چنین توخت تا بم
کار روز چو گشت توغل آگاه	کامد سپه از قیله و ماه
خورشید ز جای برخاست	قلب سپه جناح ارادت
فرمود که مارده کشیدند	ز اسایش تن طمع بریدند
از بیمنه داور نیت بخت	وز میسر کرد پشت دل بخت
در طلب سپه چو ماه جا کرد	هر سوی درفشها بپا کرد
آراسته شد چو صفت لشکر	گفتی که سپهر شد مکر



بارید بلا بسان زاله	شد فتنه بگرد ماه ماه
کردید سپهر خیر اندوه	شد غرقه لجه الم کوه
شمشیر چو از در غم و درد	از غار غیب سر بر کرد
خندان خندان روان	سیله از خون بدشت راه
نیزه چو بتان آهین دل	قد کرد الف میان محفل
کردی بگرسی خم ارشت	کردیش چو خلقه جان در
چون قوس قزح کمان بهر	بنمود چو تیر ناکمان
زد کوس بفرق خویش	افسوس خواران که خرخ شد
شد فرق میان کار و ماه	از ناله و کرنا فلک سا
کردید دزد حیات گنده	زد بوق بریش و هر خنده
شد دشنه ز ران خم زنجیر	افروخت ز آب تیغ آتش
کرد آره مرکب تیر فتنه	بارید زابر و تپس مکان

چون گشت جهان نمط ساز	بر خاست زهر و لشکر آواز
کردند یلان رگین دل بر	مانند صدف ز دانه در
شد تیغ بفرق پیدلان تاج	بگرفت زینهاشان باج
هر لحظه حواش در دمان تیر	میکرد روان خلق تخیسیر
میکشت زگر زخود پیلو	میشت بلا ز نیل خون
هر سوی ز دل خوش آمد	شمیشره ان بدوش آمد
افتاد کند بر کلمو نا	آمیخت بجاک آرزو نا
کرد آن درخت باز کردند	در پیش لانا ز کردند
زیشان چون رعد آواز	کردند چو شیر زرم را پناز
چون معرکه گرم شد ز گردان	کردید فلک ز گرد پنهان
شمیشر کشید تو فل کرد	بر هر که نکند چشم کین
آز وخت زینزه آتش تیر	شد دیده آفتاب خوریز

کشتن میان جنگ کرم	چون موم شد آهس زده نرم
بکشد عقاب روح شهید	شد خون میان غذای خنجر
دل در بر پهلان طباش	ایام بهارشان خزان شد
چون ناپسندگار چست	شمیره زکات روح میخواست
هر تیر که از کمان بردن شد	مایی نه آنکس بخون کشید
بر خاست زهر دو فوج	آسان بر خلق کشت مردن
بشکت ز کز آئین بال	شد سینه ز تیر محو غبال
آراست بلا چو رخ خضر	در نیمه شبان تیره لشکر
شد مرد هلاک از چست	کردید رسته پشته است
القصة چو جنگست محکم	بارید چرخ ز آله غم
کردند فرار قوم لیل	نو فلجی شان روان چو لیل
سالار قبیل شد ایر	خورشید شد دل منیر



افشاند ز دیده دجله خون	اکان چو کشت مجنون
گفت ای ز تو جان و شیر	رو کرد و بوفل جهاندار
با صبر و توان دلم شود خوش	کشم مکر از تو ای خفاش
را هم بسوی جان ناسی	از رشته ام این کره کشای
کشتیم غریب بحر خون کشت	اکنون ز تو حیرتم فروز کشت
مر مجلس دوزخم نمودی	صد عقده بر رشته ام فروز
سرتاب قدم چو شعله ام سوز	شد خاطر ام از تو درد افزون
کای از تو ریاض عشق گلزار	دادش بایسخ چنین جهاندار
بودم کردون چو خاک کستم	از بهر تو من هلاک کستم
الی کردم ز تیغ دشت	راندم محیط در دشت
شد بحر زخوشان پیابان	مردند ز مردم فرودان
بامن تو هنوز سپهر گران	در جسم منست نیم جابین

چون کفش که ای فلک قدر

مقصود من این بود اصلا

کس سینه کرم بر کرد دست

دل کشته ز خیر تم بر از خون

کردی بر عشق شر مسام

پا ز شدم زیاری تو

در دم تو گشت پیش از اول

از دست تو سینه ریش گشتم

دست از من تیره روز برار

ازرق کند سپید صابون

تو کفش سوی گشت خوشین

بشیند چو این حدیث نعل

رویت زده خنده بر لب

کارم رخ جنگ سوی لیلیا

بیا یا کسی نزد کرد دست

گویم چه جواب عشق اکنون

زین در دمه لال سان تارم

مغموم ز غم کپاری تو

شد عقده هر آنچه گشت بطل

شر منده یار خویش شستم

زین پس مکنم خجل بر یار

عاقل نشود ز پند مجنون

بگذار مرا چنین سخت

جوشید زبان چشمتش دل

کفتا که منجم برای مجنون	در کام نهنک و نیت مسنون
چون نیت بخوش آشناد	در وادی او چنانم پی
این گفت و فکند تیغ راز و	رو کرد بسوی خانه چون دود

این جاست مجنون از نوحه بعد از معالجه با قیصر  
 و در معالجه بسر بردن و خطاب و آفتاب

سازنده حجره معاینه	معمار سرای جاودا است
این گونه نمود طرح این دیر	کار زور که گشت شرمه خیر
نوحه سوی تخت خویش رو کرد	مجنون می در در سپید کرد
دردانه قیمتی بسوی	رو کرده بسوی دل چنین گفت
کای نوکل چارباغ اندوه	بر دوش من از تور پنج صد که
دورخ همه سینه افتاد	تیره شده روزم از چوخت
از چو دی تو داغ دارم	درد سر تو در خمارم



مخوابه در دوزخم از تو  
کل آیدم از تو در نظر خار  
آویزه پیش طاق دردم  
آتم داغی ز غور زیاده  
آوخ که ز صحت توام درد  
بودم بدمه لطف قهر شتم  
گفت این بخان آشورین  
دیده شده بچو رو چون  
شد دشت چو ز بلند پای  
آن روز سیاه پوش چون  
پدل سکی مغاره غناک  
شد برق صبح چون نمودار

دیرانه نشین چو کیم از تو  
جانم ز جسد شد پیرار  
بر باد سوار سپهر کردم  
بر سینه آسمان نهاده  
مخوابه که بهای غم کردم  
آتش افروز دهر شتم  
ز دیرین خویش آتش تن  
رو کرد بسوی دشت مجنون  
از شب بهر ش فدا سایه  
از هم نشو و کنف پس لب  
چون نیک فدا بر رخا  
کردید فضای دشت کلان

افشاد نسیم در لکاپوی	غنچه چو قدح کشاد ابرو
رو کرد بسوی دیر رهبان	مرغان چمن شدند خوشا
رفتد کعبه زاهدان خوش	شدن معان زباده زو
شد آتش ز دهرشت پیدا	از عکس شدش زمین مطلا
افشاد کی این جهان برون رفت	چون تابه پسینه زین
آراست بساط عیش و خیر	برخت نشت چو حشید
مجنون ز معاره پسر کرد	رو بد صفت بسوی خور کرد
گفت ای ز تو چشم حرج روشن	کرده ز می از تو کل بدن
ای در فن مسل و قطع است	از مرهم و زخم تو جهان شاد
ای مرد نک بصر فلک را	وی نور چراغ دل ملک را
جرمت کرده ز مغر دم	هنگامه روزگار محکم
نورست زده کشته بر سر دهر	روز نوش شده بکام دل زهر

کل از تو ای بر چنگ سحر	سنگ از تو پر آید زنگ دگر
از تو شده شیرست ایام	چرب از تو نموده آرد کام
مجنون تو هر چه در جهانت	مفتوح تو ماه آسمانت
آری ز زمین تو بنزه پرور	سازی دل شک را راز خون
از درد می پیچ کردار	جسمی و بیان روح در
شوان مهرت ز دل بر کرد	با تو توان دمی سپرد
نور تو نیا ترا روانست	جست کل باغ آسمانت
پوند همه بهت محکم	از تو شده عیش زار عالم
صیقل کر چهره بنایه	دوزنده خوک جیایه
کلبش بکفش چراغ ازت	بر پینه لاله دماغ ازت
کل شسته بخشت تو کمر	مه کرده با پس نو در
جان از تو بحکم کرده خویش	کردون زمین گرفته پیش



شیره تو گشتی بر چشم عاره	مه از تو شود دست و پاره
که ز یزدی و گاه بالا	که صغوه شوی و گاه عفا
که سر زده از درم در ای	جوشد ز تو دیک استنا
که پشت کنی چو سرد خنابان	ریزی کل وصل در پیا بان
راحت ز تو هم رست از کار	توب تو بعت در کار
بعد تو سر بخت افزا	توب تو چو چار موج دریا
اندازه عالم است نور	حکمت و حیم در خصوص
پخته شود از تو خام بستا	کردون ز تو دشت چون
خورد از قند چو باد لاله	نهناذ کف در پیاله
قندیل چهار سوق شوی	آویزه پیش طاق زو
یماند جسم تو را و ازا	معشوقی و عاشقی هبازا
حربا بود لفظش گشته	دنه ز تو باده نوش گشته

با آنکه بقدر تاج عیش	کردید نکال راه نیش
لفظ تو بلوح دهر عنوان	معنیست و کیست پنهان
شاهی و ز فقر با نصیب	معلولی خلق را طیب
در پست شرف کنی چو ماوا	کل خیمه زند کوچه و صفا
آیی چو بسوی خانه خویش	از غم ره بد روان درویش
پایمال شود چو دل ز بحر	سبز چو روی بقصر میزان
در جدی نهی چو پای کرد	ز پرخنده بیای چو سخن
از تابش بخت شاد آ	و ز گرمی تو ترست منتاب
جسم از تو کند به هر روی	صبح از منی تو کند صوبی
هنگام صبح و شام ازت	ناقص ز تو و تمام ازت
غازه کر چهره جهان	محبوب زمین و آسمان
شاهی ز تو مغر و فقر زاده	تاج سری و پیا فاده

کوچک است و وسیع مشرب	در حرف نخل و بند برب
صد رنگ نوشته بر رخ کل	قوای تو بیدار ک ببل
آرایش یاسمن تو کردی	کل را ز در دهن تو کردی
از فیض تو نخل باور گشت	شد پر کل لاله ساخت
خوش و العجبی تو ای بسکه	از تو شده مقدر بر تو
ست از فی این تو	گشته و شدند از نظر کم
در برج شرف زدی چو خنده	کردید نبات مرده زنده
مرده زدم تو میشود حی	کردند مگر خیرت آینه
میانی خوش بکس یارم	کردی چو سحاب شکام
پسته چو شیشه عکس آن رو	زان کرده دلم بسوی ما تورا
بنگرین شکسته دل خوش	مرفوح بین آب آتش
آسم در آسمان شکسته	دووش آن روی کل پسته



زاشکم شد هشت ارغوان	در پایم خلیده صد غار
سوزم که برق پریشانده	دوزخ را ز مهر خوانده
ای مذهب حق عشق کامروز	کردیده زپای تاب سوز
از سر هوس و هوا بدرکن	بر کوی چسب من کز کن
و آنکه زبان چرب و شیرین	بر کوی که ای سبکسین
مجنون ز فراق تست تبانه	چون ماهی دورشته از تان
جانش لب آمدت از غم	کردیده تنی خوش از غم
افسانه روزگار کشت	کلج دو یک کشت
دادست بباد صبر آرام	آتش برده بماه پیغام
رانده محیط دهر کشته	آبی شده کرچه بود و شسته
دوزخ شده سینه اش زنده	پنهان شده ز لب دیده
از آتش تو کباب کشت	عنان ز نقش بر کشت

اد کرده درون بجز تو صفا	تو غافل از و نباشد انصاف
یکراه بر روز لطف بگذر	پایانه بسرش چو سپهر بر زر
روحی تنش کن از کجاست	نمایش سوی خویش را
هنگام گفتگو بپا کرد	زینگونه نیست سخن ادا کرد
چون کشتی روز غرق کردی	بنمود لقای خویش تا بهید
دریای ستاره موج زن شد	کشتی تو که آسمان عدن شد
مجنون در درج گفتگورا	بکشد و فرو آید و را
افتانند پای اختران در	کردند ازین تنی دل پر
تا صبح بر دشتان سخن گفت	دردانه قیمتی بسفت
چون صبح سلم فرا کردید	جان در تن مرده باز کردید
مجنون بنشاط بمغان شد	رقاص بیان آسمان شد
گفتا که رسیده قاصد یار	یعنی که سپید پیش بهار

در بیان روش لیلی با دشتاران

چون ابر بهار سایه افکند	کل زد چو لب لعل میخیزد
از کمت کل جهان جوان شد	سر بر زمین چو آسمان شد
شد مرغ شکوفه بال افشان	کردید چمن ز کل بدخشان
خود نشید برنج نظر فکن شد	مانند خلیل بست سکین شد
شد آب سوی چمن چنگشت	پرشت ز بنو دامن شد
آمد کل آفتاب سرت	جامی ز تراب غره درد
شد باد صبا بیه کلازار	اود درون ز پایی خود
درمان ترانه کو بهر سو	کشید بعیش روی بزو
لب نغمه ز لعل کوی بسته	بر پسند دلبری نشسته
سوسن شده با هو آخنکو	افکنده کلاب عیش دجو
چون ساقی ماه روی لاله	پوسته بکف درش ساله



دیده بسمن کشوده ز کس	بر پیش خود غر زده کس
روشته آب عطر از تنق	زویافته طرف باغ رونق
دستی زده چون نسیم ببل	پنجواست بعطف دامن کل
ریگان بنفشه دوش بر دوش	آورده نشاط را از غوش
کرده چو کل قدح دلیرب	در دعوی ز یک آب شیر
فرین شده غنچه را پیاده	روشته جوار غوان مایه
دزیر سر موای دل کرم	بکذاشته بنزه بالش نرم
سرو سهی از غودر بسیار	سوده میخو ذی کجخ دوار
رعان چمن همه شده است	دامان طرب گرفته در دست
از فطرت مو شکاف ببل	پی برده بهز باینه کل
قمری شده سرور اخیدار	چون مهر نموده کرم بازار
هر فاشه بر سپرد ختی	یکشوده دکان ینک بختی

کرده دل چون تنی نه فکر	کشته چو رشته یابل ذکر
در آج و تندرود در نکا پوی	چین کرده چو صبح دوز را پوی
کل مست و هو پو باده مست	خورشید کر شده ماه در دست
خون در رک مرد کشته	کر دیده دکان غم کباب
نار نه شده رسم کتیبا و یک	بارید بجای زاله شاد یک
در قصل خوشی چنین که کفتم	یکد ز ز سندانم بستم
لیلی ز حرم برون خوابید	با چس و وزن ز جاده جسد
بر سر و قدش کلی شکفته	طعن زده بر نه دوست
بر دوش بندش زلف چو کمان	خورشیدش کوی دوزخ میداد
از شک شکر کشاده بند	بر دست ز کیسویش کند
شد آن کل کلشن ملامت	نخلت ده آخر صباست
در سیر خاقاناب قبال	خوابان قبیله اش بر تبال

تا بو که بدست پیاری	در سایه مدعا کشته خشت
دل سوخته و چو خود بجوید	با او غم عشق فاش گوید
از دیده سرشک خون کشاید	و زرد و درون تنی نماید
آن دود سرشک چون کم	یک لحظه زنده عازند دم
خواند غلی سواد حسن	رانند و دیده فلک خون
ز انسان که رود ز جانی کوه	روید ز زمین گیاه اندوه
دل سوخته نیز حرف مجنون	گوید برش خنده و اندوه
زان دل شودش بسان کلشن	کرد شب او چو روز روشن
چون دامن چرخ شتم از در	کوشش دامن از ان کند
جوشد چو محیط یکز مایه	دل شود از غم نهایی
جانی تازه ز عشق نوشد	چون بیمه ز شعله جام پوشد
افکنند نظر بدشت مجنون	چون مهر رود خانه وارون



نزدیکی آن قیل با سیغ	نی باغ زمانه را چراغی
تختانی چو باغ امید	برکش مه و میوه عرض شید
در سخت و قدر آسما	آراسته بود باغبانی
امداد بدان حدیقه اش	شد بیل کل پست کمره
بها و قدم باغ سست	خجالی با پوزلف در دست
هر هفت نکرده آن چو خج	کل را شده عکس و ش محبوب
نرک پس برکشش سوختن	یا قوت فشانده برلش جان
چون لاله ز عارضش نشانی	ز ابروش ملال آسما
بودش شبیه بروی جلال	بهر نرگین خاتم جان
از نکت شکر کره کشاده	بر زلف هزار پرچ داده
بکشوده رخسار نیکوئی فال	کیسوش چو افغی بدنیال
دامن بزمین فکنده	زان خاک زده پرخ فنه

سپش ز سرخی روی	افکنده می مغانه در جوی
از غنچه‌ش آن ترنج بی خا	کردیده ترنج زرد و پمار
کر آدم اگر ملک بدیست	کردی چون نظر بدو شدی
القصه بدین شایه نیست	کردیش سایه مهر هفت
در هر جمعی که پاهادیک	از خلد بران دری کشاد
هر جا که شدی چو نه خال	کردی کل آن زمین بدال
اکبر قوت جهان بغزه ناز	آورد برون ز تنک آواز
از بنره و لاله با جش آمد	وزر کس و کل خا جش آمد
از شکش مهر شد تمام	دل شد برون آسمان
با کل نشان باده رخسار	کردیند چار نو فلک و ار
آن کشته بچنگ عشق نخر	کردید ز سیر باغ دلگیر
عاشق که شود زیار خود دور	جوش آید بیدیه چون کوه

بود آنچه حدیث خوشیاست  
 آتنامه کرچه نیک و نغزند  
 باشد درون پوست کبر  
 باشد ز من نیاز بند  
 عشق بهوس قرین نباشد  
 من بودم واقف است  
 شوق است ای کتب من  
 از مشرب من که گشته کا  
 جا کرده بگوشه ایش عمان  
 کردید چو در بهار گلشن  
 با خاند من کو که خدایش  
 با چرخه سحر سبک برید  
 کی کفش بیاج مسراید  
 این نقطه بدوش حرف شد  
 لیکن باین تمام مغزند  
 نادیده جانشان مقش  
 بادام دو مغز پوست کنده  
 بر جبین هر چمن نباشد  
 معنی بدوش لفظ ماست  
 مدیریت ز ذوق بر لب  
 ملکیت در محیط ایچاه  
 نیچاه بود برش نکلان  
 نو توت جهان ز گفته من  
 چغنی نبرد ز مهر خفاش  
 کی کفش بیاج مسراید



بیشتر کجاست مور و مژده	کی پیشه بر پیل است مقابل
با خشم مرا چه جای کین است	صد بخورم در استنیت
چون زب کز آفتاب شد	شک از دم من شود چو تار

بر در از غایت

این خانه من

کردید این جهان مژین	چون از گل مرغ صحن گلشن
افروشم از قفس چراغ	کز شکس بخت ماه دانا

بخت

بخت

تلمست بین چرخ روشن	کل باشد خلق را بدامن
پندار و کز کجاست	هم جلد آفتاب باشد

سازنین چو بدر کردید	شد چرخ برین تمام خورشید
دید سها چو ماه تابان	شد باغ ارم همه پیا بان
گماده در ان شب قمری	صد عجبو شب برات بر سو
سهه خواب آمد	مجرم نشده بخانه نومید
بهره خردی در فواه	کاش شب همه را پیمرو شا
تکیه چو خرمه زمانه	برین پاک اقمه مایه
شش چو بخت بخت پیمبر	آمد ز بر خسته پیمبر
ن که روش و حی چریل	بنمود بخلق واه تقدیریل
بر سپهر چرخ چایس	دنیا ل نی شده بفساج
در پر استنما کرد	اکاه چو شبه بنی دعا کرد
نی آفرین که یزدان	معا دل و جلاده جان
بهره ال خان جان	موت بین و سما

گفت این سخن کشید کسب  
 آن کس برق بزم نام  
 در نور کرد ز ماه برده  
 برق از روشش کز فیه رشا  
 گردون زدشی پستاده  
 با چرخ زغال نیم کاشش  
 تن چون تن ای یکتایر  
 برده کرد از پری سپهر  
 چون دید پیمبرش بران  
 بر پشتش عجب مهر جا برد  
 چون گشت برق زان جزا  
 برده چون بجزا  
 شد روزی جلوه کرد  
 بدخست برق پیش  
 طایر دزدش بسیار  
 چون کرد نهاد در  
 از سپهر پایا نام  
 سیمغ چو صوفه بد  
 با پای پری چو آتش  
 انجام ریش سیت باغ  
 یا خفت رکاب کردار  
 پار اینجا حشر آتش  
 بردش بدی بحسب  
 همچون شد



ی‌باشه از تو قدر ایان  
می‌برد می‌برد نور  
آخرتو املت و اول  
بسند و کلمات و کلام  
آمدی چو زور در زور  
علم تو زیاده از حساب  
بهر ز تو گشت دشمن یار  
تبع تو از آسمان پستنج  
هر تو بر آتش آب زدن  
بست تو به پیر نیست  
و می‌بایست از تو درگاه  
از به چو دلی خود خدایت

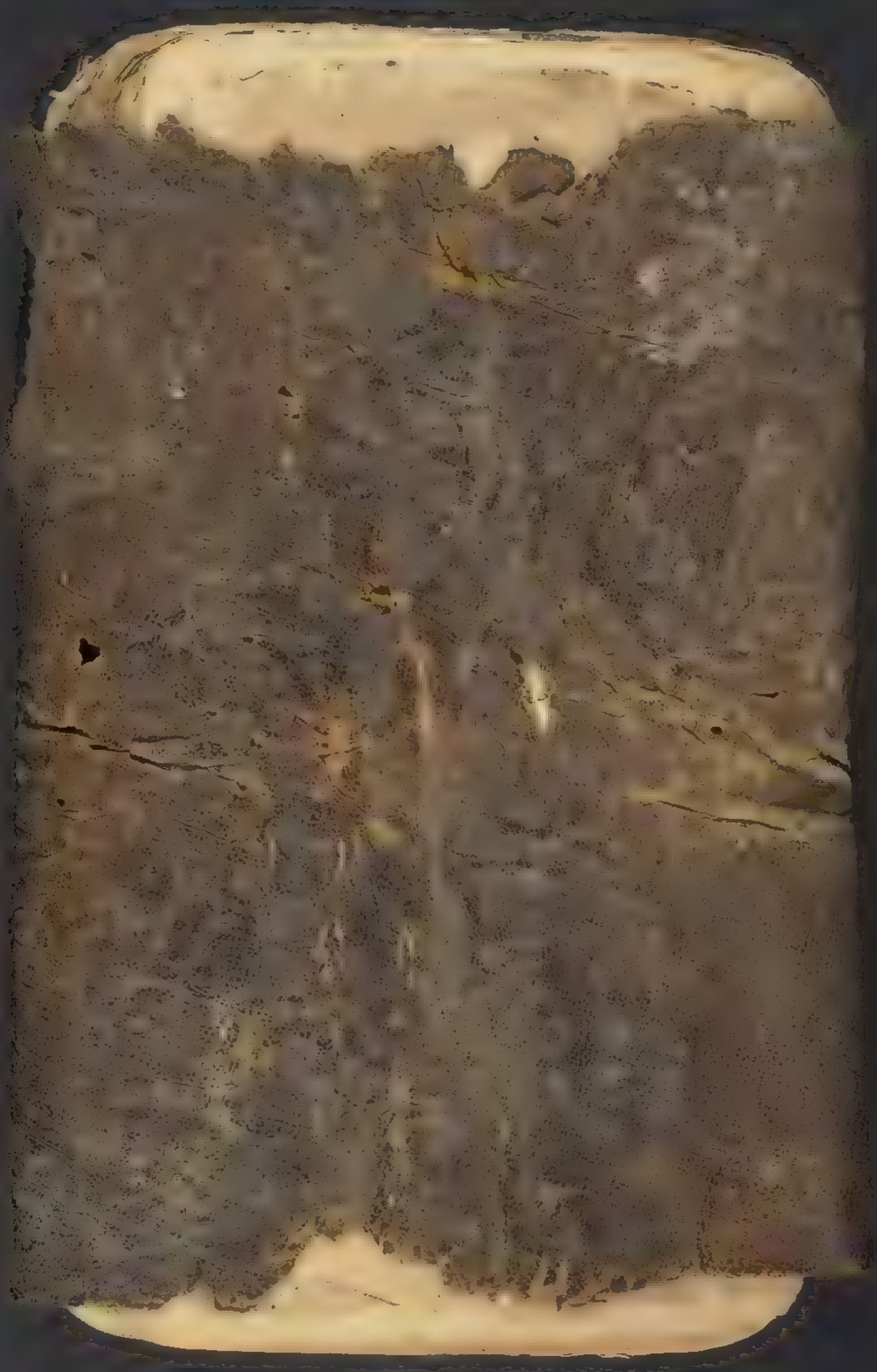
یعنی می‌بکان تو داده جان  
صاحب همه را پس از می‌برد  
مشایخ تو می‌شود حل  
نور تو می‌شود کلام  
شد جان تو شهر علم  
عدل تو عدیل آفتاب  
افکند آفتاب سایه  
نعلین تو گشت افترج  
مردود تو شعله‌اش کفن شد  
چرخ آمده خانم آن بکینت  
دادی تو غنم کلن جز جان  
ما را آمد و پستان قد

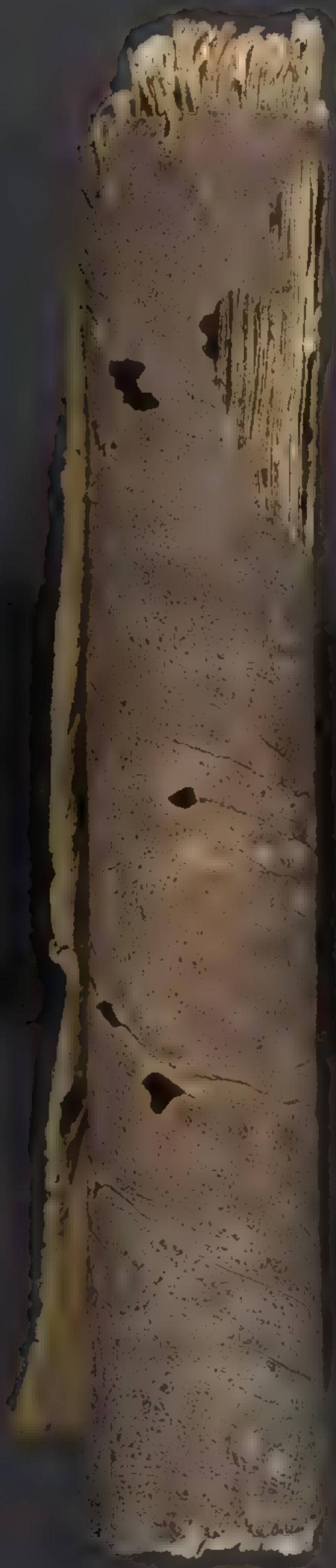
مستی بحقیقت ای بویید  
خوشبید پیرین ته  
مشت هم زیاد دل  
قبلت دره بودان  
هر دل که نه بخت  
خلدش جاگذاخت  
از کردن آن راه  
روشن نه دیدن راه  
وصف درش میان تون  
سکاه را که شدت  
فرش از ایران آن دم  
باعش برین بود برابر  
منزل شد آفتاب دین  
یعنی که نام مقبوس  
شاه بخت و پناه عالم  
فرخنده کسی که روزند و دم  
عالم بید و نیم شب  
از خال رخ شدت  
جان کرد اگر کسی نمایش  
شد آوی آرزو شد  
اجی بود آنکه پروا  
مالک یکس که بود  
شیر از دست نهاده شد  
از گشت کرم خلاصه

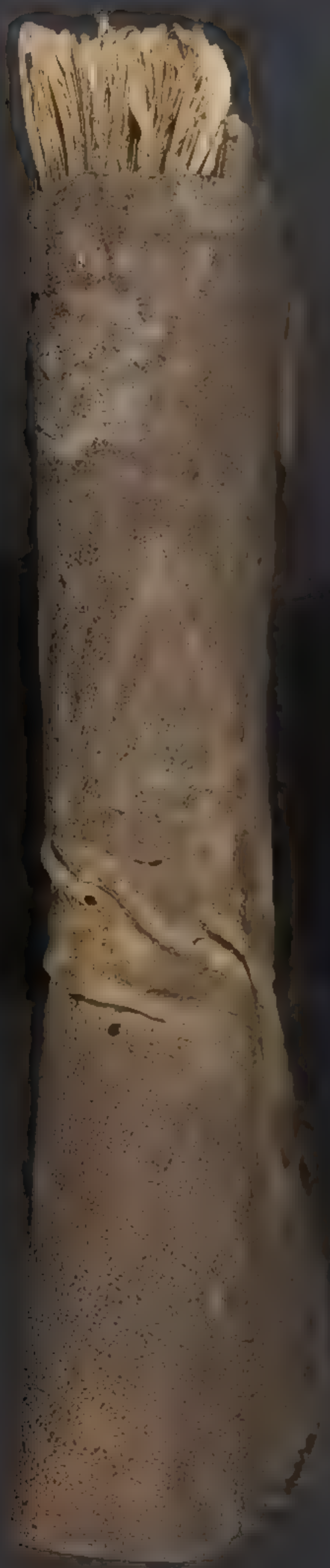






















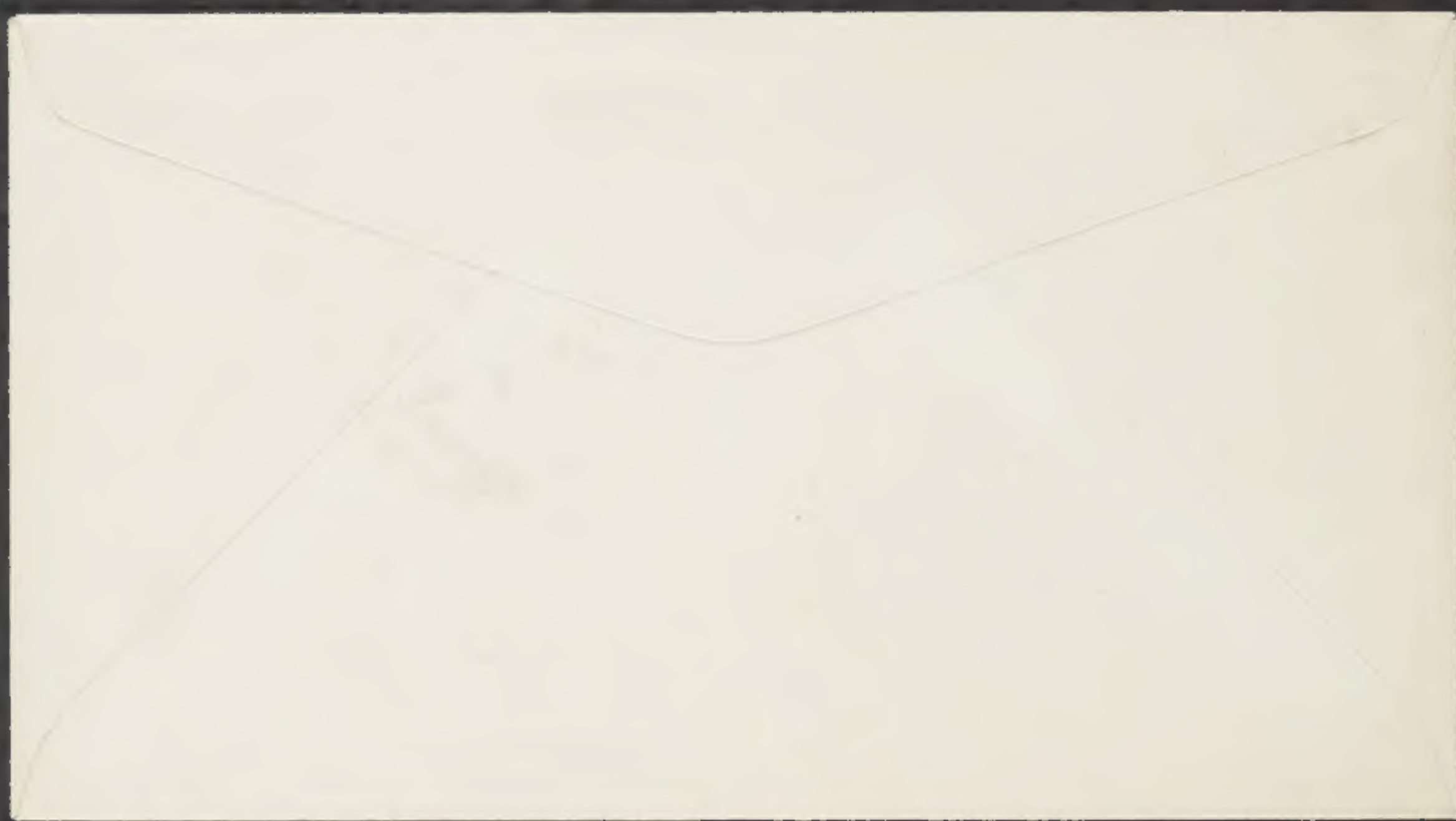
No. 67

Notes by Mr. M. S. Kahn (of Calcutta, India)

on No. 67 of the Rendel Harris Collection

July 1954







Ms 67.

The Poe  
Laila Majnun  
of Jāmi. Persian.  
gold and black  
frame. uniform  
and good nastaliq  
chapter headings  
in red. all  
quins loose.  
Bad Condition.



W. S. Khan

Calcutta

India

28/7/21/1954